

روانم روان کویلین
 زهر سو که رفتی بر سینه
 بز دوست و گرفتار
 بجای که بودی خستید
 خورشید است که تابان
 برفت او دوازده روز
 بلن کیش جای ده در
 چو کتا سبز شده است
 که روزی نیندند کاش
 یکایک بودیش غایب
 ششم شاهی عهد و پیمان
 همه راستی کن که راستی
 یکی دهم کرد و ز شرم
 بخورد هر چه داری در
 بگرد ترا دست خرنی
 چو بهمن تخت نیاشت
 چو خدین بر آمد بر
 چنین گفت که ز کاش
 فزاید ز کین با در جهان
 چو اسفند یاری که آمد
 هم از خون آن نماند
 که خاک را از پی خون
 چو کبیر و آه زافراست
 کابل شد و کین
 اگر بشیری در جهان
 با و از گفته مانده
 ز چه کسی سپردن
 بگبیر بز دوست
 چو آمد بز و یکی
 چنین گفت که ز کاش
 فرساده آمد بر
 تو بودی بر بنک
 به پیش درون شرم
 پیش نیاکانت
 اگر ای دن که غیبی
 جوانی به پیش تو
 چو بشی از بهمن

گر بار بسید جان
 ای میرفت با او
 بلن که از مار ساز
 بر دند و جان
 بر دند هر که
 با و جهان افرین
 برش ده زخمی که
 بیاورد و جامه
 دم کشم از آن
 که او بست ز بیای
 ندیدم که گیتی
 نیاید بکار اندرون
 بیا و بخت غز
 ز کتی بر دوز
 که از مرو و اناس
 که بر میان بست
 که اینده شد سوی
 زینک بگردش
 بخوبی همی اشکار
 نباشد چو آشکار
 جو نان و غنای
 ز جنگ او را
 ز خون کرد گیتی
 همه بوم و بر
 سوری بینی
 همه دل بهر تو
 که ارد که نشن
 شد ز کرد و لشکر
 فرستاده بر
 مراد جهان
 دل نبال باورد
 زمین سوودیدی
 ز جنگ زمانه
 ز مردی بهنگام
 بخوبی بر اندیشی
 تو شاهی و کرد
 نرفت پوزش

ز خوردن بکنند
 سوغه را ز خورد
 پر سخته از دست
 هموز در هر خیر
 چو با ز آتش
 بد ویش و آنچه

که با جان رستم
 ز و یواکی
 بر بود که
 لکنه پس
 که کتار تو
 بیکت کرد

سپردن کشتا سخت پاشان

پس از من کون شاه
 بد و او پس کجا
 تو اکنون همی
 سپردم ترا
 همی بودش از
 که ز کرد و

جان ز او در
 یکی مادر
 چو داد او
 ازان پس
 بد و ز پس
 ز کار گذشته

**پادشاهی بهمن اردشیر طقت بدراز
 دست نشستن بهمن تخت و لشکر کشیدن
 بکین اسفند یاری سوسیستان**

عده یاد دارد
 سرم پر زور
 بز ابستان
 هر انکس که
 سوچه با تور
 مردم آمد
 زمین را ز خون
 چو غنید و
 ز کار گذشته
 چو با سنجین

هر انکس که
 جز از کین
 ز در دوش
 نیار و سر
 بیاورد از
 راه چنان
 همی اسب
 بکشید تا
 ز مردان
 بکین اندرون

**پیام فرستادن بهمن و آمدن مال به
 پوزش و در نینداند ارض بهمن او را**

تا کین نوش
 چنین داد
 نیچید رستم
 ما شنیدی
 جان کسرد
 بیای ز دل
 فرستاده را
 بشه از داد

دو شاه گرامی
 بر اندیش
 دلش به دیدی
 بروی چکر
 بشکر ز
 به اندین
 ز هر که
 سری پر ز

ز ناخوردن
 سیاه بطنج
 کشیدندش
 بخت و بر
 بر انکس که
 که ای بر
 چو شد و ز
 بد و گفت
 به چید
 بد و گفت
 خردمند را
 بخت این
 اگر بود
 منزل رسید
 کون بچ
 سپه دارم
 یکی انجمن
 که رستم
 دو خکی
 ها که بر
 بگردار
 بچین رفت
 فرامزد
 بکینه
 چو بشند
 کتبی آن
 ده سیستان
 میرفت از
 فرساده
 ز دل کین
 بداند که
 درستان
 چنین تا
 برادی کون
 همه کج
 جوان نام
 بدیده شد
 بیاد چنین

تن پهلوانش
 یکی از مرده
 با یوانش
 ز شمار مرگ
 غم هر کس
 رون سخن
 پیش او
 چنانکه عدل
 سبک بر دو
 هم از تا
 جهان بر
 زمان که
 شد ز مرگ
 بی افت
 که شد سخن
 همان کشور
 بزردگان
 همان ال
 بزاری
 بزاری
 چو چنین
 ز کشته
 بخورد شید
 که بر پیل
 هر انکس
 او کرد سخن
 بر این
 سواران
 بدوش ز
 همه رو
 مرزا سخن
 ز دانش
 ز درستان
 همه ز
 که رای
 ز درستان
 بیاد چنین

<p>چو آمد نبرد کسبم فراز بجای و کار که نشد بکوی ز ایوان و ستان تمام سو ز اسبان تازی بزرگ همه ز بلستان تاراج داد پس که دو سر سوی من نهاد بند بر نهاد و سپه بر نهاد ز راه از شیپور و پندی سرو ز و سه شب بخت بسوی فراز بر کشتاد براه و که بر سواری نهاد فراز با اندکی رزم جوی بر همین آوردش از روز وزان پس که نامدار شود بیش جهان را بر پای خود کنون غارت گشتن بجز پدرت اینها کفر لشکر فرود چو فرزند سام نریمان بند تو این تاج از او باقی بود از او بند بر دار اگر خردی بسیچین باز گشتن گسید زندان ایوان کند کرد کنون کین تاج و ستان همه دوده بر زال بکشید بهمین چنین گفت کاشانه بیتخان زال سام بر پس راه سوی شهر ایران کشید پسر بود او را یکی شکر همی خوانده می در لجن همای دل افروز تابنده چو از در شاه اندر نهاد سرمه بد و تاج و تخت چو ساسان شنید منوچهر ز نیز از تخم بزرگان پدر نام ساسان کشید همی بود بچند جوان بسیاری نام برد از</p>	<p>پیاده شده و در دشمن نهاد هنرجوی در گشتگان کین بود شتر و ار با بر نهادند ز شمشیر بندی بزرگ و با راه بده و تاج داد ز رزم نهنن بسی کرد یاد بگوار با آمد و و هفت نهاد همی که هر اول بر آمد بتانده روز و شبان جهاندار گشت از دم پادشاه وزان بر گشتان نامیدی بردی بر دی اندر دور بد و کرد کین با چندی ز کینه بگشتن بیاران به گفت کاش خسر و داد مغزهای و پند و خدین نه تا بوقت راند سوی بحاله بر و در کار بند از شاه گشت است دلت با کردان ز راه بیا و که تاراج و گسید بر از راه بر گیت فرج پسر زار گشته بیاران که از نام رستم همی بکشید چو بنید آسمان ماه نو سردگر نماند شهنشاه ز زابل بزد و لیران کشید که ساسان ش خاندی ز کین بد مژد و بود شاه چنان بد که استن ایشاه بفرمود با پیش او شده بجان لشکر کوچ و بخت ز کفار همی دلش سیره همی خوشش و اشک را و از روی مراد بجو و بیابانش آید بجو و بیگاه و تاج و</p>	<p>همین گشت کاشانه بپوش بر اشفتن همی نگارادی ز دیار و ز که هر با بسود ایمان برده و بد برای هم</p>	<p>با بر تو چشم خود بر گشتی چنان مست شد تیرا داد ز تخت و کسرت بر ز شکست و ز کار و ز</p>	<p>باین بند کساکه ماکرده هم هم اندر زمان پای گشتند ز زین و تاجهای بزرگ که رستم فراز آوردین خمشه فراز و ز برینست چو زو یک همی بر گشتی وز انروی همی گشتی ز چاک تیر زین چنگ بر روز چهارم کی داد ز بستی و از شکر زایی بچه ز که گشته چون کوه سر انجام بر دست گردید فراز را زنده برد کرد گرمی بپوشن که دستور بود اگر گزید بودت بد چو بگیرا بر آرد با بر لب تو تا با شای خسر و کار چو رستم کسان گشت کین بزرگی ریش شیار و خردش بر آمد ز پرده سرا تن گشته را در کمر زنده تو مانده بودی که کلاه ز بس سوک و زدی از پشوتن ز رود بر پرورد ز تاج تو چشم بیان دور همه لشکر شاه بیرون بدر و پیش نشید چندی یکی دخترش بود باش پدر در بند رقتش از کین چو شاه شد بر ز تاج چنین گفت کاس کین اگر دستری ز ایدش دمان سوی شهرت زن پاک تن پاک خور ز شاه نشا بودت کنون از کردم بجار دای آمد و تاج بر سر نهاد</p>	<p>تراز جوانی بر و ده هم ز کجور و دسوز نشید ز سلیقه و کوشاور و ز شایان و کرد گشتان ز پیر نیا دست گشت بر اشفت بر تخت نشانی که خورد شید تا بان ز زمین گشت خنایان تو گفتی که بار و زشت ز کردان شمشیر کین بهم بر کفند ز هر دو اگر قار شد نامدی تن سیلوارش کونار کرد ز کشتن هلس سخت پیدا ز خوار شدن گشتی و که زو شود خوار و زار ز سخنان کسی را که در زار همه بر روی بستی میان بها ز همه زیر او نشند که کسی بپلوانان داد بگزار و ستور بگزار اگر کتاسب اند جان تو گفتی همه دل بر اند دمان مشیون و همه ز در کاران تو ستور بفرمان خسر و با شون از او شاه چند چندی بفرزند و دانش و گری بدان من که خواندی چو هم چنان ز کین فراوان نبود در باستان تاج بر آورد و از پند یکی نیک بی بود خرد که بودی بگوه و با پس از من همی که یکی دای و این</p>
<p>رزم فرامرز با همی و گشته شدن فرامرز</p>					
<p>فراز پیش آمدش با ساه بشت اسبان و بی گشتی همی که ز بارید و پود همی پس که با تیغ تیز همه بر سر بست بر گشتی همه شش بر زخم شمشیر چو دیدش از شکران</p>	<p>جهان شد ز کرد سواران بیارید چون زاله از قتر ز کرد سپاه اسبان بر آوردان همی فراز را زوار که گشتند که فرزند شمشیر بفرمود دری زون</p>	<p>اندر ز لشوتن همی و در کار کردن او زال را و بار نشین با ایران</p>	<p>نیز دران بر سر و زار ز رستم بکامل بگفت بسی تو زبان که ز به کار که گشت چو شنید شاه ز پشوتن بفرمود تا پای و ستان اگر زار او لیرا گوار ببنا چشم کس نبرد ازان یکی سوی همی بشک از انیر شکر چو شد که بر کوزه بر آسود بر تخت</p>	<p>جهان شد ز کرد سواران بیارید چون زاله از قتر ز کرد سپاه اسبان بر آوردان همی فراز را زوار که گشتند که فرزند شمشیر بفرمود دری زون اگر گزید بودت بد چو بگیرا بر آرد با بر لب تو تا با شای خسر و کار چو رستم کسان گشت کین بزرگی ریش شیار و خردش بر آمد ز پرده سرا تن گشته را در کمر زنده تو مانده بودی که کلاه ز بس سوک و زدی از پشوتن ز رود بر پرورد ز تاج تو چشم بیان دور همه لشکر شاه بیرون بدر و پیش نشید چندی یکی دخترش بود باش پدر در بند رقتش از کین چو شاه شد بر ز تاج چنین گفت کاس کین اگر دستری ز ایدش دمان سوی شهرت زن پاک تن پاک خور ز شاه نشا بودت کنون از کردم بجار دای آمد و تاج بر سر نهاد</p>	
<p>پادشاهی همی سی و دو سال بود ببخت نشستن پای و مردن همی</p>	<p>بزرگان و نیک ولی عهد من او بود بسه روز و سه شب همی دشمتم کی چو کودک ز خوردی پادشاهی همی سی و دو سال بود ببخت نشستن پای و مردن همی</p>	<p>بزرگان و نیک ولی عهد من او بود بسه روز و سه شب همی دشمتم کی چو کودک ز خوردی پادشاهی همی سی و دو سال بود ببخت نشستن پای و مردن همی</p>	<p>بزرگان و نیک ولی عهد من او بود بسه روز و سه شب همی دشمتم کی چو کودک ز خوردی پادشاهی همی سی و دو سال بود ببخت نشستن پای و مردن همی</p>	<p>بزرگان و نیک ولی عهد من او بود بسه روز و سه شب همی دشمتم کی چو کودک ز خوردی پادشاهی همی سی و دو سال بود ببخت نشستن پای و مردن همی</p>	

بسیاری نام برد از

سده راهم سیر سیر باد
 نخستین که دهم بر سینه
 همه شکونی با و کردار ما
 چو منسکانه زادن اندر
 کسی که ز فرسوزند زنده
 ز چهری که رفتی بگرد جان
 به میان می بود پشته
 درون نرم کرده پستی
 بستند یک کوهر شاه بود
 سرتنگ توت کردی یک
 پس اندر میرفت چون تو
 سپیده چو بر ز سیر کویا
 یکی کارزان خود دشت
 بسکه یه بان پیش آورد
 که باز آمدی جا جانم هم
 به وقت کار که با بر کرد
 بدستجوی صندوق تو
 اکنون باقی پور ما خواسته
 رسمی دیده تا بان جان حیر
 بدو اولون زود نشان
 که این کوک از نام تو
 چنان بد که روزی نگرانی
 کان به کربن شهر بران
 برده داراب را بر کن
 شهری که بد نامور مری
 زن کار از خیر صد پیکار
 این پیشه خوبی زنده
 چو بگشت چرخ از زین
 بخیر اشد کار ز کار
 شدی روزگار من
 چو داری می کرد و تیر
 انان پس با پیشه فراموشی
 بدان پروانه دگفتی
 سر دشت چه روزگار
 بدگفته شد زن چنان
 بجنبه می بر تو بر کن
 بدو گفت کار که این

در کج بکشاد و دنیار
 جان را بدود و دوش نهاده
 عینا دس سب و تیار
 ز سر و ز شکر همه داشت
 چنین گفت کان کرد
 بدو نیک بروی بود
 پسر گشت مانده زنده
 بر آکوه بیرون آورد
 بازار وی ان کوک و خور
 بدقی و بغیره بود شک
 که تاب با شیر خواره چکر
 به بند صندوق بر جویا
 بیوسید و ز کار که کشید
 ز صندوق کار بگفت
 بدین کار کرد از که
 اگر این پس تراشت
 هفت بد و اندرون کوک
 ز دینار و ز کوهر است
 بدیدر مانده دار و مشیر
 بهدشادانان کوک
 و کرد جهان شهر یاری
 سخن گفت هر که با که
 زنگی و سخن با سون
 هر روز جز ز و کوهر
 فرستاد نزدیک او کوری
 چنین گفت بگرد با کار
 همیشه هر کار می
 یکی کوک گشت با قول
 می تیره شد روزگار
 نشان خواستی ز دشت
 بخوردی چرا گشته بد
 اکنون از من این که خطی
 بنام زمین کار بی کار
 بیاروخ بر چرخ و دنیا
 نودی آورد با شک
 نامد به تو بر چرخ
 درین انده و نهایی کن

تو اگر گنیم که در لیس
 همی تحت شاهی پندش
 همان تاج شاهی بسیر
 بگفتی جز از داد و جو
 بفرمود تا در کوی
 بر بر اندرون بشیر
 بدانکه که شد کوک
 بهر دصندوق و رشیم
 چو بکشاد کسره را بر
 چناندار بیدار دایکت
 دل کار از مرد پر زنده
 اکنون که با سخن
 اکنون چون کشیم
 چو اینجا مبارزین بر
 پر از ز خوشاب
 ز خوبی ان کوک
 زن کار را در چو
 که این کوهر از
 شهری که ما را
 به چو دوازده فرسنگ
 از ابدی جامه و سیم
 که مالی نیازیم
 تو داراب را خوب
 بگفتی شدی با جان
 بدو گفت کا
 بجانش دیدی
 بکار چنین گفت
 به در کار بی
 بهین بی
 غسان و نشان
 رسیدن داراب
 او در قشش
 زگرش ان
 به در جوی و دار

بهای داراب را در صندوق نهادش
 و گداششش بدریای فرات
 نیارنش بر رخ تو
 جهان دانشش مو
 همی بود بگفت
 جهان را سر همه
 یکی تحت جبهت
 سیانش بر از خوشا
 خردشان شده
 یکی بر در کز
 یافتن کار دصندوق با سپهر
 داراب نام نهادنش
 چو بکشاد کسره را بر
 چناندار بیدار دایکت
 دل کار از مرد پر زنده
 اکنون که با سخن
 اکنون چون کشیم
 چو اینجا مبارزین بر
 پر از ز خوشاب
 ز خوبی ان کوک
 زن کار را در چو
 که این کوهر از
 شهری که ما را
 به چو دوازده فرسنگ
 از ابدی جامه و سیم
 که مالی نیازیم
 تو داراب را خوب
 بگفتی شدی با جان
 بدو گفت کا
 بجانش دیدی
 بکار چنین گفت
 به در کار بی
 بهین بی
 غسان و نشان
 رسیدن داراب
 او در قشش
 زگرش ان
 به در جوی و دار

برای و بداز در دست
 که این تاج و تخت
 همان جهان که دار
 نهانی بد و داد فرزند
 ز دشمن بر سو که بد
 جهانی شده این
 یکی خوبصندوق
 بسی زر سرخ زان
 نهادش صندوق
 ز پیش هایش
 چو کشتی
 بکار کسی
 بجامه پوشیده
 چو بیکاه
 زن کار از مرد
 بسکی که من
 که بود مار
 زن کار از آن
 بدست چشم
 بدو گفت
 سوم روز
 زن گفت
 بسگیر کار
 به بیگانه
 بخانه جز
 چنین داد
 همه شفته
 همه کوکان
 چو داراب
 کان بستی
 بهر سنگیان
 بیاروخ
 نگه کرد
 همان فرم
 بکار چنین
 گفت بد
 چنان بد
 ز خانه سوی

همه گیتی ز دوش
 دل بدسکالان
 سخاوتی که با
 چنان شاد شاخ
 فرستاد بر هر
 بگیتی بودی
 بگرد و گرفت
 عشق و ز بر
 بگیتی پرندش
 باب فرات
 نهمان
 سحر و جادو
 بر امید دل
 بدو کس
 خنده رخ
 چو بیکاره
 بودش بی
 بر او جهان
 سوی راست
 خریدار
 کز اسد روان
 چو خاک و
 بر رفت و کرد
 بر انسان
 خانه از بد
 که ای حجت
 که از تبادوی
 یکبارگی هم
 همه کار از
 که ای پرت
 چو مو ختم
 بر آمد ز
 غسان چو
 زمین سنگ
 همی این
 بدکان بر
 ز خانه سوی

<p>در خانه زانک در است زن کار ز بیم ز نهار خوا ز صندوق و ز بودک خیر پر مکنده مانع و فرمان که باشد بهای کی بارکی به نیار بسی خریدند همی داشتش مرزبان چو گاهی آمد بزدهای پس کرد و انداخت بیاید کجای جانان چو داراب را دید با فرزند پرسید و گفت این سوز چو داراب را فرزندش فرستاد بیدر کار کسان چنان که روزی کی نیر هر سوز باران همی خستند نگه کرد و بران کی جانی بیاید بران زیر تو کجاست اکای طاق از زده پشیمان دگر باره اندر ویران بفرزانه گفت این چو شایسته همه عامه و سب تر و تنبا بر رفتند و گفتند کای خفته بود شد تیر با او پرده سری بگردار که هانشی بر فرود بفرمود تا مویدی بر بنیامی داراب داد و سپید کرد چو بشنید داراب کجاست ز صندوق و با قوت بودی زن کار ز و کار و مدها طلا به هفت نزدیک بود همه یک دیگر بر خستند از ان لشکر و مخلصان ز زمین شد ز روی همی چو با با ز کرد کم از این همه شب همی لشکر آهسته بهم باز خورد وین و جنگی</p>	<p>بیاید بشمشیر بازید خداوند دارنده رایا در خوا ز دنیا روز که هر شاه بود انگرتا خنوی تن جان بر به نیر و ز گندی و سحر ایکی کم با زمین و گرز و کند بگیتی نیاید بر او بر گزند که رومی نهادند بر تیر عوض گاه بنهاد روزی ان خود و مرز دران کز هر رخ بگردون در آورده بودا کند بدین شایخ دین بر زوای پسر را سر سپند بدان تا نماند سخن در سن بر آمد همی گشت از او شنوا بهشت اندرون همه خستند سیانش کی طاق باسی نمودش همی خیمه و باره بر این شاه ایران نگردد که اطاق چشم خرو را پیش یکسر سوی طاق با بد شد ز خاک سپید ساختن از این خواب بختاک هیکت کاید و گریخت بسی جو و باشک و غم ایکی دست جامه سرتیاس اکای شیر دل بر در چا گفته همه بر گشا و زلفت ز دنیا رود بیای سوز بیارید بهر همه زهره وز اینو کسان این بر چو رود روان خون همی که گفتی جان رخ بار چما خور رایتخ بد خون سپاه اندام با باد بوم سلیح سواران بر سپند شد زگر خویشیدان</p>	<p>بزن گفت کوشی تازی به و گفت خون سرمن به و گفت تا دستکاران چو بشنید داراب خیره به و گفت زن بست ایکی مرزبان بود بانگ چنان بد که آمد سپاهی ایکی مرده نام او شنوا پس چون فراوان شد بدان تا پیش او بگذرد تو گفتی همه دشت پنهانی نماید که این نامداری بود از آن خبر کی روز کاری کرد ز نیک و بد شکر که بود</p>	<p>بر آنخت بر رسم بر سنگ بگویم ترا هر چه گفتی بگویی تا ز تو نماند ران بدیم رو از با ندیشه اندر در هم بر و مند مانع بزرگ و سپید و در ایکینه بد نیز با دو بوم سپید به دم سپید همی اندر هر سوی لشکر تن و نام دیوانه شد زین زیر پوینده بالای خردمند و جنگی سوری ز بر سپید خانان ز بد با کاشش که بود</p>	<p>شمار که باشم بگوهر خونیا یک یک بر او بشیر از ان تو دریم پیوست به و گفت از ان تو سوز به و داد و دینار چند خراسید داراب زوی بر زم اندرون مرزبان بفرمود تا بر گشت سوز چو بشنید داراب شد همی بود چندان چو دیدن بر و چهره دلبر و سر افراز و کند چو جنگ او را زای همه رفت منزل منزل ایکی رعد باران بار همی گشت از ان کار بلند و کهن بود و زنده ز در بیان خروشی چنین گفت تا خویش سه بار اینهم آتش بر رفتند و دیدند روی نفرمود که در آنجا چو سالار شاه بفرمود تا جاها چو خورد شید بر ایکی تازی آبی چو مردی و بوم بدانسان که ان هم که فرستاد سپید طلا به زنا که دو لشکر چو داراب دید چنین با لشکر بسی افزون یافت تو چندان نواز چو خورد شید بر پیش صف از ان سوز دگر کار از راه ز بر دست گشت دگر کار از راه نمودن کران پرا ندیشه شد سر لشکرش ان بشمیر ویران نزدیک آورد که لشکر فراوان ز پستان مادر ولیکن سلطنت به و نه لشکر ذکر و سپه زین بر زاب از باران هوان و باران از ان سوز که این بانگ لشکری خردمند با چهره خروشی سر ای پای بخرگاه جایش سپید بر فتن ایکی خوش و تیغ سردگر بگویی تخمه گفت فرستاده طلا به بر آمد هم به پیش اندر همیناخت که این لشکر که باقی زین شد ز گردان</p>	<p>خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشتن او سالارهای آوا سر و شر و باره و سپید همی کرد و لشکر گشت نمودش کی خیمه و چوینت که در دست فرزند شاه به بنید مانع درون پیش سپید بگفت چو داراب با سپه کسی در جهان بخر که فرستاد داراب را پرسیدن رشتن او از داراب گفتن او سرگذشت خود و نواختن داراب را بر کاک بسالار بگفت این وزان رزم داراب و شکست یافتن ایشان همه رفت از آن به پیروزی از رومیان رزم رشتن او نمودن داراب چو داراب پیش آمد عاشق با سبک</p>
--	---	--	--	--	--

عقب سپاه اندام چو
 دلبران ایران بجز او شمر
 سپه گیسو روی بر خفته
 شباه جهان هر که در کتب
 فرستاده نزدیک دارن
 هر آنچه ان نسبت نیاید
 چو از باختر بر شد روی
 چو زین سپهر گرفت ای
 زردم وز روی بخت
 فرستاده به بر شند
 فرستاده قیصر ز هر چه
 منزل بدین طاق ایران
 چو بدین ن شوهر شو
 چنین گفت بشوی زین
 هم اندر زمان مردمان
 وز آنکه با سبانه آورد
 ز کار زین سپهر شند
 فرستاده با اندام
 بدانت کار ز هر که
 فرستاده را گفت که
 که بزوان سپرد و
 ز دیار کنی سپهر
 پیشه کنی بر این که
 ز درگاه پرده فرست
 یکی جانم خسروانی
 یکی جام پر سرخ ما
 راه اگر گفتش با
 بر سبده و بر بارگ
 جوانی که آید در این
 نباشد شکست اول
 بر و آفرین کرد فرخ
 بفرمود تا خواند آفرین
 به بندگ ز همین شهر
 بندگی به سپهر شاهی
 جهان پر شد ز شادمانی
 شاهشاد با شید و فرمان
 نشست کی بر تو فرخند

بر آنکه کرد آسپا بزرگ
 چینی تا خستند ز پس او
 بر آورد که رخت بگفتند
 همه بازگشتند لشکر جنگ
 اگر ای شیردل مرد فرادس
 تو نامی تری از خداوند
 بر پیشید و بیایم کین
 سر خلبانان با آند خواب
 کس از بوم و بر باد
 که داد که سر ز سپهر
 ابا بدر ابر و بسیار
 که داراب را اندر
 ز هر که نه سپهر کرد
 که پیروز باشد و پیروز
 یکی نامه نوشت نزد
 هم آنکه طاق اندام
 ز خند و قی ز کرد
 بیار و با قوت نزد
 سه یک سگش او
 که آمد جازای که
 باب فرات اندر
 می دشک و کو
 بر کثوری بر پراکنده
 یکخته کس را
 در او یافته خند
 در جام پر کرد
 بوسه بستر در
 چهارم سپهر او
 پدر مرده و شاه
 بیک بد چو در
 که تاج باشد تو
 شاهای بران
 جز این نیست
 بدو داشت
 کسی را نیامد
 ایلی ای و کف
 دل بسکالان

وز آنجا که شد سوی
 بگفتند چندان روی
 چو در شوا این بزرگ
 سپهر بشکر که در میان
 شوکت گون بگفتند
 چو آن دید در شاه
 همان ناسی از تیره
 بستند گردان ایران
 خروشی بر آند روی
 شدست که جنگی
 سپهر پذیرفت از
 زن کار و شوی
 بگفتند ما سخن
 بنام درون سپهر
 شاهجهان نام
 بدین جوانی که
 بنویس از اندیشه
 بیستم سازش بر این
 یخشید بر هر که
 بر روزیم با دوان
 جهاند ز زمین
 شسته ستاره شهر
 چو آمد نزد یک
 بیار و ده بر
 چو از قیج و
 اگر بد کند
 جهان آفرین
 بنام و تا
 چو بر تاج شاه
 نعمان اورفت
 بشادی خروشی
 کای از آن
 چو از آن تاج
 دولت شاه و

بیار و جنگی
 که کل شد ز خون
 رشاد علی پهلوان
 بر آسود و کشاد
 وز این خواسته
 یکی نیره بردشت
 اظهار بر آنکه
 همه تا خستند
 که گداشتند آن
 سرکت روم اندر
 ز دیار روز که
 رسیدند از بیم
 ز خند و قی
 نامه رشتند و
 های داراب را
 تخت نشاندند
 نویدی بر آنکه
 شدند و گفت
 بر رخ چون
 بر اندیشه بود
 پس فریاد شد
 اگر هفته کج
 سپهر بیاید
 و در کسی
 ز آخر بیکر
 کای اندر دور
 در چشمش
 کای اندر
 که هر وقت
 دل به کالت
 بخواند هر
 بر آن قیج
 که او چون
 کنونی دید
 کای نامور
 با نام و
 سادت کای

همه لشکر و دم
 چهل مائیس از
 بر او آفرین
 بخشد در شب
 کندد رجزی
 فرستاد و
 غو با سپاه
 بشمشیر تراش
 بقصر بر آنگین
 اگر ما خواهی
 وز آنجا که
 با کاهستان
 ز رخ و ز پر
 که کس در
 ز داراب و
 و ز آوارگان
 همان سرخ
 چو آن نام
 نبود دست
 ز دادار کسان
 کنون از داور
 بجای که دانست
 بزرگان داراب
 یکی تاج پر
 بشد بود همین
 بر افشاند آن
 چو داراب
 بداراب گفت
 چنین داد و
 زمین داد
 پس از لشکر
 بگفت ای
 همه سوی
 کردند چندان
 بی و ده سال
 زن کار و
 بفرموده

کسی از بلان خوشتر
 بیا صلیبی کرد
 بران آفرین
 شد فرستاده
 بخش بچند
 به گفت پیروز
 همی شد چو
 همه شد با
 رخ نماند
 بنویس یکی
 پسندید در
 نیزان پنا
 ز تیار و
 نه از مو
 همان جنگ
 زینکی که
 که با باد
 سرشکس
 کرانما
 کاشته بود
 به پیروز
 و کر زنده
 کسی انکشت
 دیار به
 جهاند داراب
 فروریخت
 کای مد
 خاندان
 که هستی
 که هر که
 سرافراز
 وزان کرده
 سپرده
 که شد با
 سپردم
 بگفتند
 بیارند

<p>زهر جانی تخت فرمود بخ برقند و بسیار از آفرین ابوالفتح اسمانشا خورشید همیشه جوان تاجوانی بود چو گفت آن سرزنده دهان چو در آن تخت گسی نشست</p>	<p>بدو انگسی رگراود بدو بخ ز او دار بر شاه ایران زمین گر گیتی بسیار است بر دود جان زنده مازند کانی بود و گناسب زمانه در دوشیر گر بر میان بست و بگنشد</p>	<p>به وقت گامی کار زنده کلا گشون زهر کار زنده گشت شش شاه محمود سیر و تخت به پیشرو و از بر اندیشه و آ بدکان شد و بر نشان شبت خداوند تاج و خد و تخت</p>	<p>پادشاهی داراب و از ده سال ساختن داراب ششم و ابا کردار و در آن ساختن جو بهیا</p>	<p>گر زاب صندوق عالی کی گشون ازین از جهان آفرین بجو چشمن از دود و در سجا جهان روشن تاج محمود وزان نامدان فرزند چنین گفت بمودان رون</p>	<p>چو در زنده و اندرون کودکی بخوانم بر شمس بر آفرین نیار و بداند و ن کاستی همه روز کار آتش محمود ز دواب در موسم وری کجا بندکان و سیدل بخردن</p>
<p>گر گیتی بستم بر رخ و باد بنا بد که بچسب ازین رخ ما برقند با به بهار تشار فرمود که بنده ز روزگار چو دیوار ششم زنده کرد بر سو فرستاد بر سپاه</p>	<p>بر تاج بر دوان سپهر بنهاد بدین روز گشت کینج ما بگنشد شندی شد ما سیار زنده کار زنده رود در نامم کرد و دار کرد ز دشمن چیداشت گیتی کجا</p>	<p>شکستی زنده گام در جهان زمانه بدمن آباد خان بد که روزی بود گشامندان آب دریا کجا کی آتش از وقت ارتع کوه جهان از بدیش بی هم کرد</p>	<p>زیند کسی استکار و نهان دل زیر دستان شاد بیان که اسبان چند رساند رودی به کوه کجا پرستند تا ذرا که رود دل به سگالان به و بگردن</p>	<p>ز انیم خرد و پاداش این وزان این بنده و ستان ریشی سیاه بکوهی سپهر چو گشاد و اتنه وزان است زهر شیه کار که فرستند چنان که از نایان سپهر</p>	<p>زهر مرزبان از جادو بوم یکی سیکان شرف دیار یکی شهر فرود بس سویند همه شتران ایشان سیاه بر زده سواران نیزه کنار بردی بگیرند و بیم و کجا</p>
<p>بقند و سالار ایشان جهاندار ایران سپاهی زمین آفرید رومی بر تخت خوشی بر آید زهر جوی شعب اندران زنده گشت بجند چیزی که بد سپاه</p>	<p>یکی نامدار از اقباب که گفتند کارانشا بگردد بر آن بوم کس علی بن تقی گشته و بدید بر سر جوب را بچه و زنده گشت ز اب و نایب و نایب کجا</p>	<p>تاختن شعیب بالشکروب بر گشودن و شکست یافتش از داراب</p>	<p>زدم داراب فیلقوس رومی فروردی زمین چو بشنید سالار روم ز غم زید فیلقوس سران زن و کودکان نشان بر کجا بغوم و در حصاری شدند</p>	<p>چهارم عوب روی بر گشتند ازان بختی از نایب سپاهی فرستاد تا با در خا به رشت بر دم اندرون شاه فیلقوس ز غم زید شکری کرد کرد دور زدم کوان کرده شدند</p>	<p>جهاننده از ایران سپاهی زمین شدند خورج کین شب است بکار یکد گشتند بگرد و ماندار بوریهای از این حال آن کار گشتند یکی بود ماری او شاه کجا</p>
<p>بشقند نام که پورجای چو داراب به نزد کان که زبان شد فیلقوس سپاه و کربش گشته دخته بود ابا بده و بده و با ساز که فرجای از زم زم بود</p>	<p>سپاهی سیاه و در سپهر جایی پرو گشته آنهم مرز بود یکی رانده ترک و روی کجا پس پستان نیزه پوی کجا رو صندوق پر که بر شاه سپاه که دل سوی زم زم بودیم</p>	<p>دول من بگوش از نام چه گوید گفت ازین کجا یکی دختری داروان نام فرستاده روم از خانه شاه نکاری که ناپسند خوانی بدان شاد شد فیلقوس و ز زخای بختی صد هزار وزان پس همه فیلقوسان یکی همه زمین میار شدند ولارام رومی به بندگ سخت خور و زنده سپهر</p>	<p>اگشتی کردن فیلقوس با داراب و برنی گرفتن داراب و خورش را و با گرفتن ایران</p>	<p>توان کن که ز شهبانان همه همران خوانند از زمین بستار ای چنان و نه چندان بد و گفت رو پیش خیر کجا برین و تیش تا با روم سخن گفت هر کوزه با ساز چهل که ده شغال هر خا بفرمود تا را بر ساختند</p>	<p>چهارم و نهم و دهم ازان رفته لشکر و پاد خود من و بید و بانم کجا بخوانم که او باشد در نهایی ز گری و تازی بگری پادشاه بود و سپردن که ای شاه سپهسالار کین سیان چنان و نشان کین که گشت خرمی می بر روی چو خالی که بر رخ مانی بوم ز خبری که دار و شه روم جهان نیز که همه گشتند زهر کار و دلهای خستند همه سیکان که هر دوشم ازان هر یکی نام زمین پداسوی شد ایران پداز که هر پوی رنگ</p>
<p>چو بشنید از او کار شش شاه بر همران شش شاه بنیستند پس پرده توکی دخت فرستاده بشنید بدان بر نهادند مانی کجا بیشی بر نه بانان روم برقند با و خورشید شهر و سپه گشتند بجام اندرون که بر شاه سوی آن آمد و دارام و شاه</p>	<p>توانی و خوی که گری همه هستان نزد ایشان ز کاران که نیک گشته بها نرسد و طندایش که بر تارک ما توان گشته بصیر بران گفتار که داد سازد ز قیصر همه هر یکس که باشد زانا و بوم که انما چکان هر یکی با ز خبری که بد شاه بر روی بستاری افسر و کوشا کلاه بزدکی سپهر بر نهاد</p>	<p>بسیار از نایب بسی نایب تا زین ز لشکر کی بر زبان بر کرد زدم داراب فیلقوس رومی فروردی زمین چو بشنید سالار روم ز غم زید فیلقوس سران زن و کودکان نشان بر کجا بغوم و در حصاری شدند اگشتی کردن فیلقوس با داراب و برنی گرفتن داراب و خورش را و با گرفتن ایران دول من بگوش از نام چه گوید گفت ازین کجا یکی دختری داروان نام فرستاده روم از خانه شاه نکاری که ناپسند خوانی بدان شاد شد فیلقوس و ز زخای بختی صد هزار وزان پس همه فیلقوسان یکی همه زمین میار شدند ولارام رومی به بندگ سخت خور و زنده سپهر باز فرستادن داراب فیلقوس را بر روم و از آن</p>	<p>زدم داراب فیلقوس رومی فروردی زمین چو بشنید سالار روم ز غم زید فیلقوس سران زن و کودکان نشان بر کجا بغوم و در حصاری شدند اگشتی کردن فیلقوس با داراب و برنی گرفتن داراب و خورش را و با گرفتن ایران</p>	<p>چهارم عوب روی بر گشتند ازان بختی از نایب سپاهی فرستاد تا با در خا به رشت بر دم اندرون شاه فیلقوس ز غم زید شکری کرد کرد دور زدم کوان کرده شدند چو از پیش داراب شدند و ستاد از فیلقوس چنین بود پیغام که گشتند همه بسی شد و روی توان کن که ز شهبانان همه همران خوانند از زمین بستار ای چنان و نه چندان بد و گفت رو پیش خیر کجا برین و تیش تا با روم سخن گفت هر کوزه با ساز چهل که ده شغال هر خا بفرمود تا را بر ساختند</p>	<p>چهارم و نهم و دهم ازان رفته لشکر و پاد خود من و بید و بانم کجا بخوانم که او باشد در نهایی ز گری و تازی بگری پادشاه بود و سپردن که ای شاه سپهسالار کین سیان چنان و نشان کین که گشت خرمی می بر روی چو خالی که بر رخ مانی بوم ز خبری که دار و شه روم جهان نیز که همه گشتند زهر کار و دلهای خستند همه سیکان که هر دوشم ازان هر یکی نام زمین پداسوی شد ایران پداز که هر پوی رنگ</p>

جاناک برزد یکی تیز و دم
 پرتشان دانند در طوایف
 بالید بر کام او بر تنگ
 دل و شامه گشت از تو
 زبالا و کس از بوی پیش
 نیاید و کس نام در آب بر
 در آفر یکی او یان بدست
 بسکیر سر زنده ز جوی
 سکنه در دل خسرانی است
 و لیجه گشت از فیلیوس
 وزان پس که ناپید زنده
 با تیره ز آرایش کرد نام
 بزکان و فرزندان کوچک
 که این تخت شاهی نماند
 چو در زلف سولک در آب
 کسی را نخواهد که اندر
 جز آنکه هر نفس که در
 و بر فرزند ز اش خواجه
 که هر که زای ز فرمان
 ز چار نماند در دست
 یکی را ز کرد و گشتان
 همه پاک با دیده بار و
 کسی را که در پیش بر
 یکی نماند بی با که بر
 بدو گفت که نماند شاد
 چنان که نادان برین
 و کرد یکی بر بدی ز
 فرمان او کرد و کار
 ز تودک دارا یاد
 که مرغی که زین مرغی
 چنین گفت که در ش
 شکار باید کنونی ساختن
 بر نفس که بود و یاد
 های از بره خیزد ز
 دو لشکر بر روی اندازد
 ز کوبال و زاسب بر
 بی زینباری بیاید

شهنشاهان از هم در شوم
 بتر یکا همه بشانند
 بسیار به چندی ترکان
 در ستاد بازش فیلیوس
 سکنه در بی خواندی پیش
 سکنه پسر بود و قیصر
 قوی بکل نند و بالابند
 همس با دیان را بسیار
 سخن گفتن پهلوانی گرفت
 به یاد او پیشی نمود
 بیاد زنی خواست و از
 که تا ز در پیش باشد
 ز تخت بزرگ فراوان
 چو خوشی سده و دو
 بخورشینگی بر پشت
 ناز چاه ظلم سوی حاج
 سخاوتم کسی شاد دل
 ز هر در فراوان
 به سجد به بند بر نشان
 یکی با بجام و یکی
 سپهر همه حسیر بار
 نی بود او کسی را
 بخوانند کان کج
 که او شاه بود آینه
 همی گم گئی اندرین
 اگر نند دانند کان
 شبی در جهان شادمان
 ز بزم و زرم و تنگ
 کجا باز خواهد تا یاد
 برده سر با شیب
 نیاید که در و نیکی
 دل از بوم و بر پاک
 بگردد به دشمن
 نند بر او بر جنب
 برونه بگفتد بر شاه
 ز حقان و ز خرمند
 بزرگان جنگ و زمانه

به سجد در جاسر و سبت
 یکی مرد بسیار دل
 شد ناخوشی می گشت
 غمی کو خرد و کوی
 که فرخ همه داشت آن
 همی نکس آمد که گفتی
 با ناسب یکی که ز
 بودی بی که ز چشم
 فرزند از پسر و شتی
 هر که که باشد که ز
 پادشاهی دارا پسر
 چو در سال که شد
 گفت اینکه در ای
 بوشید و با هر دو
 یکی مرد به تیره
 کسی که ز فرمان
 بخوانم که باشد
 یکی نامه نوشت فرخ
 همه گوش کسیر
 درم داد و دینار
 فرستاد و از هر
 مردن فیلیوس و بر
 برداند درون چند
 یکی بزرگ را
 که تخت کیان
 ز خاکیم و هم خاک
 به شکی بود شاه
 بنوهر زایش
 پیش سکنه بگفت
 فرستاده با
 لشکر سکنه روی
 سر کهای بی با
 بشکیر بر خواست
 سکنه در بصره
 هشتم بصره
 که ای زین و
 در آنجا که ساز

که از بخشش بوی خوب
 بتر و هیدتا دار
 بگردار و بسیار
 نکست آن سخن
 که از ناخوشی یافت
 که دارا ز فرزند
 برش چون بر شرد
 که هتا با و با سکنه
 بسیار استی پهلوانی
 سکنه در سیاحت
 پادشاهی دارا پسر
 چو در سال که شد
 گفت اینکه در ای
 بوشید و با هر دو
 یکی مرد به تیره
 کسی که ز فرمان
 بخوانم که باشد
 یکی نامه نوشت فرخ
 همه گوش کسیر
 درم داد و دینار
 فرستاد و از هر
 مردن فیلیوس و بر
 برداند درون چند
 یکی بزرگ را
 که تخت کیان
 ز خاکیم و هم خاک
 به شکی بود شاه
 بنوهر زایش
 پیش سکنه بگفت
 فرستاده با
 لشکر سکنه روی
 سر کهای بی با
 بشکیر بر خواست
 سکنه در بصره
 هشتم بصره
 که ای زین و
 در آنجا که ساز

از آنجا شد شاه ایران
 کیاهی که سوزنده
 اگر چه مشکین شای
 چو زمانه که شد
 محکمت قیصر بر
 چو سکنه بازنگ
 ز زاننده قیصر
 پسندیدین نیز
 خرد یافت نمی
 نوگفتی شاه
 یکی کو که آمد
 بر زرد شاداب
 همه گوش دارد
 گفت این و با
 چنین گفت بر
 و که هیچ تا
 ز کس خور و
 به سو که به
 سر کهای
 چو آنس که
 ز بند و ز
 یکی شارسان
 سکنه ز تخت
 پیش سکنه
 بر آنکه کو
 اگر نیک باشی
 سکنه زینان
 چنان بد که
 بدو گفت رو
 سکنه سپه
 وادی کتی
 ز اسبان که
 رفتی پس
 شصت و شکر
 بیکراه چنان
 ز دیبا و
 چو شند و

پراگنده جان رون
 بر دم نماند
 درم بود و
 یکی کو که
 که پید شد
 یکی شد
 که ان ز
 ز هر که
 هشوار و
 در تخت شاهی
 ز فرزند
 صی خواند
 ز فرمان
 شدن که
 سر فراز
 شمشیر
 بزرگی و
 بنمود چون
 به سپاه
 بخت بر
 ز روم و
 با بود
 بی جفا
 زبان که
 نیاید
 تخت کنی
 سخن کوی
 شگوری
 که از بار
 که شد سخن
 به و نیک
 سیاه و
 بنده بر
 که بر
 که آن
 بختید و

برفتند از صغر خندان سپاه
 کرد آب لشکر کشید
 زهر کوبه با خون را زنده
 که سرچین سالی شوم من بود
 سوری دوازده میان کین
 جمانه دارا را در آنجا
 هم آنکه چو شست پای شمشیر
 موارز و نیست با شمشیر
 اگر خاک آری تاز من دید
 گزین کن یکی روز کار نبرد
 تو گفتی که داراست بخت علاج
 بدین فرود بالا و گفتار چه
 کجا فرود سپاه از زخم شمشیر
 بسیار استندش کی جاکجا
 چو مان فرود و همه مجلس است
 او همه بیاید با بگفت
 به گفت ساقی ای شاهین
 بختی از این او شرم بار
 زهر آن برین بر کجا آید
 هم آنکه کار با فرمود شاه
 ندیدیم مانده با و بروم
 سکندر بدست کاندز شاه
 چنین گفت آن طران کجا
 چو دارا سر و افسر او دید
 پس او فرستاد و دارا سو
 و بگفتند که برده سرای
 گمانجام هر روزی جان است
 چو در جنگ تن با تن آید
 نه ای تو با دین جان ما
 چو خوشبختی بزرگ شمشیر
 سکندر چو شمشیر کاسی
 دور و سپه بر کشید
 تو گفتی بفرمان فرود شمشیر
 تو گفتی زمین که خاک شمشیر
 چو سپه دیدن پیلان سپاه
 سپاه سکندر پس اندوه
 به پیروزی آمد بدان روزگار

که از تیره بر باد بر بست
 ز جوش گوی آب در پانده
 سخنانی دارا را خواندند
 همی بر لایم کم و بیش اوی
 که گویند و دانند گفت شمشیر
 پیچید و بر زبر کاهش نشاند
 پیام سکندر بسیار است
 نه در بوم ایران که رفتن
 نشاید سپردن به زاری
 برین شایان از زور بر کرد
 ایامی از هر طوق با فروغ
 که بخت را پروردت سپهر
 چنان شهبازی می کنی
 چنان خون بود در خون کجا
 می رود و در شکران شمشیر
 که روی شد روز با خاتم
 به داری همی جام زین شمشیر
 یکی جام بر که هر شاه بود
 خزان نبرد یک شاه اندید
 چو رفیق تو یک او با خوار
 دلیرانه است او زین زور
 چه گفتند با شهباز جمع کن
 بنده خرد و نماند آن خویش
 تبار کی اندیشد ناپید
 دلیران بر خاشخو مان
 برسد گردان او بی جای
 سرختران زیر فرمان است
 از آن پنج شاه ای کجا
 بر این است جاوده جان
 زمین شد کبر دار و فرخ
 زرد کوس و آرد لشکر بر
 ز جوشی یافت خورشید
 زمین از فرود شمشیر
 ز کرد آسمان و بی کجا
 ندیدند خور خاک آرد کاه
 یکی بر زخم گیری شولان
 گمان پیش به با کزید سپاه

همه شمشیر پارس اینک
 سکندر چو شمشیر کاسی
 ز زمین سکندر به پیام بری زود ارا
 که خواست بر که هر شاه بود
 ز لشکر بیاید سپید و دهان
 همه ناداران فرودمانند
 نخست آفرین کرد بر شهباز
 بر آیم که در زمین اندک
 چنین با سپاه به می شن
 که من سره سپهر حکم است
 به گفت نام نه از چو نیست
 چنین او با سپهر کس کس
 سکندر نه زمین به دار خور
 سپه از ایران چو سپاه خور
 سکندر چو فرود می شمشیر
 چو خور دین فرستاده چو کجا
 سکندر چنین او با سپهر کجا
 فرمود تا بر گشت بر بند
 فرستاده روی کند بند
 بر شمشیر از ایران خور کرد
 همی بر کرایه سپاه ترا
 همی بود تا تیره تر گشت
 که در آن کون جان با سپه
 گمان فرستاد هم در زمان
 چو با دینس او همی شمشیر
 به بند شمشیر شاه کجا
 هم از لشکرش بر گرفت شاه
 جهان از شمشیر است

که از تیره شمشیر آباد بودم
 بند بر شدن راه محمود
 ز زمین سکندر به پیام بری زود ارا
 یکی خسروی جانم بر کار
 خود نام بر زده ز جهان
 بر او بر جهان آفرین خوانند
 که جاودید با دست تاجدار
 بگردم به پیغم جانم یکی
 تا که از ای کم پیش من
 اگر خدایه سپاهای کران
 که با فرود شمشیر نشان است
 نه در شمشیر و نه اندر نبرد
 که از راه پیشین کجا کند
 بسالار افسر بود در آن
 نهادی بسک جامه او کجا
 نگذاشت جام شمشیر کجا
 فرستاده را با شمشیر کجا
 یکی سرخ یا قوت بر شمشیر
 بر شاه رفت از کس تیر
 بگفتا با شاه پیکار کرد
 به آن کج و تخت و کلاه ترا
 سوی با قدرت کیمی فرود
 چو شمشیر کند با و با دست
 نبرد یکی خمیر در کون
 چو شمشیر تیره به راه کجا
 پیش آمدن بر که بر شمشیر
 فراوان گشت از شمشیر
 سرختران ز کمان من است

چو دارا لشکر پیش رفت
 میان او لشکر و فرشتگان
 چو سپه از کعبه است
 برودند بالای زمین ستار
 چو اندر یک کردن فرات
 از دید روز فرود شمشیر
 سکندر چنین گفت کانی کجا
 همه ریشی خواهم و نیکی
 چو زرم آوری تو زرم هم
 چو دارا دیدن ای ای ای
 اما نماند که نرسی برتری
 نه گویند کان بر درش کجا
 پیام سپه بر نیکی
 فرستاده را در زمان خور
 چنین نامی جام خدای
 بفرمود تا در سپه شاه
 که آیم ایران چنین است
 هم اندر زمان از خوران
 به گفت کس قیام کند
 چو از یاد شمشیر کجا
 چو گفت فرستاده شمشیر
 بیاید به پیغم برده سرای
 همه با و پیمان بر شمشیر
 چو فرقه بیدار دل رفت
 عطایه بدیدد و کشید باز
 گردان چنین گفت کار او سپه
 همه جنگ از شمشیر کشید
 بزرگان بر او خواندند
 که یار و ز شمشیر آن را تو
 بیار و در لشکر زود رفت
 ز ساز و ز کمان همه کجا
 ساران جنگ از شمشیر
 ز راه از اسبان با شمشیر
 بشتم بر آمدی تیره کرد
 برود فرات اندر سپاه
 سپاه از آب بر شمشیر
 چو دارا پیش سکندر رفت

شمار سپه پیش بود ز دست
 سکندر که از نام کجا
 چنین گفت کانون چو شمشیر
 بزرگند رودن رخ زمین کجا
 پیاده شد پیش و شمشیر
 ز بالا در شمشیر کجا
 کسین بجز جایی سترده هم
 بویزه که سالار ایران
 ازین بوم بی جنگ بگفت
 سخن گفتن فرود بالای ای
 من باید و کجا کجا
 که بر تارک بخردن افسرند
 بگفتم بشاه پیکار و یاد
 سجای رسولانش نشاند
 نهادن با نماند کجا
 که جام شمشیر ای کجا
 بر جام ز زمین سوی کجا
 کجا زنده بود تا زین زور
 که بر تخت کز و با افسر
 شب تیره اسبان شمشیر
 فرزان کرد سوی سکندر
 دل او را با سپاه زور کجا
 ز پیش جهان در کجا
 که بخت چنان او شمشیر
 بند سود و جزو خور
 بدین زلفی نام شمشیر
 در زینت با من کجا
 که آید با او بقیصر زمین
 بر روی و بالا و دین
 بهامون سپه بود شمشیر
 زمین چو در باشد کجا
 همه بگفتند از جان خویش
 چو کسب کن کجا
 به انسان که خوش شمشیر
 که زبان بر شمشیر
 بفرمود تا در کجا
 به رسولان فرستاد

رزم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

جهان دارا سپه گرفت
 ز سخنان از خور چند
 به پیش سپاه او دید
 زمین را بوق آمدی کجا
 بگفت گردان بر خاشخو
 جمانه دارا به سپه
 سکندر رفته تالاب
 رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

جهان چو در تیره گرفت

جهان چو در تیره گرفت
 ز سخنان از خور چند
 به پیش سپاه او دید
 زمین را بوق آمدی کجا
 بگفت گردان بر خاشخو
 جمانه دارا به سپه
 سکندر رفته تالاب
 رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

جهان چو در تیره گرفت

جهان چو در تیره گرفت
 ز سخنان از خور چند
 به پیش سپاه او دید
 زمین را بوق آمدی کجا
 بگفت گردان بر خاشخو
 جمانه دارا به سپه
 سکندر رفته تالاب
 رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

جهان چو در تیره گرفت

جهان چو در تیره گرفت
 ز سخنان از خور چند
 به پیش سپاه او دید
 زمین را بوق آمدی کجا
 بگفت گردان بر خاشخو
 جمانه دارا به سپه
 سکندر رفته تالاب
 رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

از ایران و توران پستان
 سکنند چون بشنید لشکر از
 سکنند در کرباره کشت
 پر از در در کشت از او
 خروش بر آمد ز پیش سپاه
 بهمان وقت از در و میان
 ز تخت و زحرگاه و در
 بودند چندی بر زنگار
 خروشان به چون سپاه
 فرستاده رفت بر چو
 با پیرانین گفت که بشنید
 نیایان و خاندان تا با
 چنین هم نماند و با یکدیگر
 شکار بزرگان بدند لشکر
 کنی که درین جنگ ستی کنی
 بزرگان دانند بر چو
 به خدیجه دامن یکدیگر
 سکنند چو از کاشی گاه
 سپه را میان و بر آن بود
 و شاه ده کشور کشیدند
 پدر را بند بر سپاهی
 سکنند بیامد با صخره
 همه کسرا نرینا ه سنند
 چو چو ز کرداد مان فری
 ز چیزی که با نذران
 بزرگان فرزانه را کرد
 لشکر نیشانی در جهان
 ز کسورنه شود و تخت
 با و از گفته کاشی
 گر لاد و خواهر و دختر
 کنون نماندند کف و
 همین چرخ گردون بود
 یکی نامه نویسنده یک
 ویر جانی دیده و خواند
 ز داری داراب بر چو
 کز او شاهانیم و در
 نه مردی بد نیزم با

درم داد و درسی و
 پذیره شد و سازن
 بنده ختر و کیتی از
 چو یاری بدوش می بود
 که نمی زیر دستان هم
 و کرد چون سست
 ز فرس و زالات از
 چو آسوده شد شهریار
 پسر پنهان کو بد
 به نام داری و هر
 خردمند شیران جنگ
 بر سال بازی می
 همه پارس کرد و
 همه کشته از شهر
 بکوشد که با جان
 همه با بخش را
 اگر خاک یا هم
 که دایا تخت
 همان تخت دایا
 همه تیره و کراز
 با ایشان بخود
 که در هم شاهان
 بداند که شکر
 بزرگی و در هم
 بخشید کسره
 کسی را که با او
 ناز کار و دامن
 نه شاهی فرزند
 همه خسته ایم
 همه پاک در دست
 ترا بزرگان
 چنین دانند
 پر اندیشه کن
 بیاد و فرط
 سوی قیصر
 کسی بر فرزند
 هر کردش بخشش

سرمه نوشکر آباد کرد
 سپهر چو زوی اندر
 سپاسش گریزان
 سکنند بیامد پس
 شکار از من هم
 چو لشکر از او
 ز دیبا و دینار
 جهاندار را با
 همه شیران
 سپاه انجمن
 بر بنیدن
 هر کار مار از
 زن و کودک
 کنون لشکر
 مدارید از این
 خروشی بر
 چو شنید
 زرم سوم دارا
 پذیره شد
 بر آمد چنان
 شب آه
 خروشی
 همه جنگا
 کسی که
 چو دارا
 همه حمران
 زن و کودک
 که ایام
 کسی که
 همه پاک
 کنون نیست
 تا و را
 کسی که
 بیاد و فرط
 سوی قیصر
 کسی بر فرزند
 هر کردش بخشش

سرمه نماند از
 زمین در زمان
 همی خاک بگرید
 بسی از جهان
 سپاه را با
 همه رخ سوی
 ز تیغ و کلاه
 که ای بی
 پیشم از
 نماند که
 همی گفت
 کنون تخت
 نماند بر این
 هر کار زاری
 که شده هم
 که گیتی
 که کردند
 بیاد و فرط
 که هیچ خاک
 سکنند در میان
 که امیران
 همان سخن
 همی کردن
 ده بزرگان
 ز تخت بد
 روان قضا
 نباشد نه
 همه پیش
 که بودند
 که گویشم
 یکی در سخن
 سجاده بد
 نامه دارا
 که او دید
 شناسنده
 چه داریم
 زرم سوم دارا
 پذیره شد
 بر آمد چنان
 شب آه
 خروشی
 همه جنگا
 کسی که
 چو دارا
 همه حمران
 زن و کودک
 که ایام
 کسی که
 همه پاک
 کنون نیست
 تا و را
 کسی که
 بیاد و فرط
 سوی قیصر
 کسی بر فرزند
 هر کردش بخشش

در کرباه از با
 سه روز از
 فراوان از
 بسدر و لشکر
 بهاشدین
 سکنند بیامد
 بخشید بر
 همه محبت
 ز جرم بیامد
 چو دارا
 همی گفت
 همه پادشاهی
 هر اگر شو
 اگر پشت
 همی گفت
 همه روی
 سلج و درم
 سپهر گرفت
 که گفتی
 چو در باشد
 جهاندار
 هر انکس
 ز چیز کسان
 نیاید ز
 خروشی
 چنین گفت
 چه بنید
 سپهر از
 پدری
 چون کج
 کنون چاره
 به خیم
 از ایشان
 یکی نامه
 در گفت
 از او
 کنون که

بیدار است لشکر
 چنان شد که
 جهان بخور
 ز خوششان
 بزدان سپرده
 همه خواسته
 سید هم
 پر از در
 که از او
 بر قند کرد
 باز زنده
 جهان شد
 بگردان
 بروم
 دور رسیده
 همان بر
 همان نماند
 بروی همه
 خاک راه
 تن میسر
 همی از
 ز کرده
 خرد را
 بفرجام
 کسی زنده
 ز ما بود
 که بدخوا
 ز ما که
 چنین اند
 که آمد
 که تاج
 که کردش
 چنان کرد
 دود دیده
 خردمند
 جا کج
 دل از جگ

<p>همان کج گشتاسب همان من ترا با نام ز پوشیده رو با چو پرسند یا دران چو نوشته محمدی گشت هیون خواست در آن کسی کو گراید به تو که سوی ایران خرمی چو بارش همه افروز سرخ جام گفت این پراز لاله و زردی همان که نزد تو ای گراید و آن که باشی هیونی فرستاد بر بفرمود تا بر کشته وز از روی دارا بیاید سکندر با این صفی نیاید و نیت هیچ برفت با شاه سست چو دیده که کار سکندر بسیار یکی دشمن گرفت بگشتم با دشمن که دشمن که اکنه نوز یک شده روی سکندر ز اسب از ز دیده مبارک بر روی ز بند زرد دست چنان چون پیران بر آنم که از پاک بر این است فرجام نمودار که از من همان نیز فرزند ز یکی جلایند بدانیکو خسته سکندر ز دیده چنین بود بخش</p>	<p>همان باره و طوق بروز و شبانت نیاید مشان بستند دارا و بران بر نامه نیاید در زوش ز پوشیده رو همه پادشاهی ز نامه خورشید که من پیش روی تخت تفرین که مارا چه آمد که از خوشتر برام بر فور بر آمد غوکوس چنان تازه شد چو اسبگون شد چو دره بشان از ایران هر بخت آخر و نام بر این پادشاهی بر زبر و دیده سرا بر و تاج باید نمودن پران خون بر سر و خسته ز درد تو خون دم گشت پر خون بیای تو پادشاه خراسش همه بر ایندستان چه پوستگان که قارده دست رگیتی احاطه برانشا خسته هم از روز کار</p>	<p>همان تخت کج کسی را که داری چو پروزش بروم و برومی تو چون چیره پاسخ نامه دارا نه بیدگر خسته ز فرمان تو کیران بگردار گشتی نه بنیم می سکندر بیاید فرست چندان اگاه شدن کیشدن پس چو دارا بیاید گر انامیکان دو دستور بود یکی با درگفت عیرفت او دو کون شد بر سر اگاه بی یافتن ور قشش نزد او و مردش</p>	<p>همان خود و خشان ز پوشیده رو بر نیکی نیکی چه کرد و آنچه نسازی نیکی کراهی که سر نفس نیز برای دل دیده با جز از ایزد نه بر نامه اگران پس اگاه شدن کیشدن پس سپاهی نه بر ز اراج بر که با او بد از این پس که دستور بود وز و ما گشتند اگر بی یافتن ور قشش نزد او و مردش</p>	<p>فرستم کج تو از بر من فرستی چو نامه بخواند چه از راستی نامه ز تو نام سکندر چو آن از ایران نذر سکندر چو آن چو آن پسخ نام چو یاور سووش در گفت که نه پرند و فرزند همان در جهان چو اسکندر بیاید و دارا بر آمد خروش شکسته دل چو دارا چنان یکی بودی بباید زدن همین بر جبه نزدیک اسکندر چو بنشیند بر خنده هر دو بفرمود تا باره ز سر بر گرفت تو بر خیزد جفا چنان چو بنشیند بن برک نزد بدونیک همه همان نیز چندان چو از من ز خوشان بزرگی بفر بد گفت که سکندر بد</p>	<p>همان نیز ز دیده جانبجو بر کین بیاید آن را شده من ال باید بفرست که با جان از ایشان بسیار بزرگی ز کار جهان یکی نامه خردمند و نه و بهیم نزد بزرگان که دارای که خورشید بی آرام سر سخت کر زبان اگر بر در و گریغ چو شب تیره اگر شاه سکندر چنین دل و جان دو دستور کشا و از و گریغ بیاید نرم که هلاک پیرا خست وز او دارا اگر نامه همه کج اسیدم شکار است ناتش بکوی</p>
<p>همان کج گشتاسب همان من ترا با نام ز پوشیده رو با چو پرسند یا دران چو نوشته محمدی گشت هیون خواست در آن کسی کو گراید به تو که سوی ایران خرمی چو بارش همه افروز سرخ جام گفت این پراز لاله و زردی همان که نزد تو ای گراید و آن که باشی هیونی فرستاد بر بفرمود تا بر کشته وز از روی دارا بیاید سکندر با این صفی نیاید و نیت هیچ برفت با شاه سست چو دیده که کار سکندر بسیار یکی دشمن گرفت بگشتم با دشمن که دشمن که اکنه نوز یک شده روی سکندر ز اسب از ز دیده مبارک بر روی ز بند زرد دست چنان چون پیران بر آنم که از پاک بر این است فرجام نمودار که از من همان نیز فرزند ز یکی جلایند بدانیکو خسته سکندر ز دیده چنین بود بخش</p>	<p>همان باره و طوق بروز و شبانت نیاید مشان بستند دارا و بران بر نامه نیاید در زوش ز پوشیده رو همه پادشاهی ز نامه خورشید که من پیش روی تخت تفرین که مارا چه آمد که از خوشتر برام بر فور بر آمد غوکوس چنان تازه شد چو اسبگون شد چو دره بشان از ایران هر بخت آخر و نام بر این پادشاهی بر زبر و دیده سرا بر و تاج باید نمودن پران خون بر سر و خسته ز درد تو خون دم گشت پر خون بیای تو پادشاه خراسش همه بر ایندستان چه پوستگان که قارده دست رگیتی احاطه برانشا خسته هم از روز کار</p>	<p>همان تخت کج کسی را که داری چو پروزش بروم و برومی تو چون چیره پاسخ نامه دارا نه بیدگر خسته ز فرمان تو کیران بگردار گشتی نه بنیم می سکندر بیاید فرست چندان اگاه شدن کیشدن پس چو دارا بیاید گر انامیکان دو دستور بود یکی با درگفت عیرفت او دو کون شد بر سر اگاه بی یافتن ور قشش نزد او و مردش</p>	<p>همان خود و خشان ز پوشیده رو بر نیکی نیکی چه کرد و آنچه نسازی نیکی کراهی که سر نفس نیز برای دل دیده با جز از ایزد نه بر نامه اگران پس اگاه شدن کیشدن پس سپاهی نه بر ز اراج بر که با او بد از این پس که دستور بود وز و ما گشتند اگر بی یافتن ور قشش نزد او و مردش</p>	<p>فرستم کج تو از بر من فرستی چو نامه بخواند چه از راستی نامه ز تو نام سکندر چو آن از ایران نذر سکندر چو آن چو آن پسخ نام چو یاور سووش در گفت که نه پرند و فرزند همان در جهان چو اسکندر بیاید و دارا بر آمد خروش شکسته دل چو دارا چنان یکی بودی بباید زدن همین بر جبه نزدیک اسکندر چو بنشیند بر خنده هر دو بفرمود تا باره ز سر بر گرفت تو بر خیزد جفا چنان چو بنشیند بن برک نزد بدونیک همه همان نیز چندان چو از من ز خوشان بزرگی بفر بد گفت که سکندر بد</p>	<p>همان نیز ز دیده جانبجو بر کین بیاید آن را شده من ال باید بفرست که با جان از ایشان بسیار بزرگی ز کار جهان یکی نامه خردمند و نه و بهیم نزد بزرگان که دارای که خورشید بی آرام سر سخت کر زبان اگر بر در و گریغ چو شب تیره اگر شاه سکندر چنین دل و جان دو دستور کشا و از و گریغ بیاید نرم که هلاک پیرا خست وز او دارا اگر نامه همه کج اسیدم شکار است ناتش بکوی</p>



از بان تیر زار بر او بر کس
 کون بفرماید و بر کس
 نیاری بجز ز من کس
 بیاراید این آتش بر دست
 کند تا ز جبین کس
 به بر فرم این بند
 کف است او بر دین
 سکنده همه جا کار
 بشنندش از خون
 به فرم درون
 سکنده پیاده
 چو بر تخت نهاد
 یکی دار بر نام
 ز لشکر بر فتنه
 گرفته بجز بر او
 بر ایشان در و
 فرزندش از
 باستان ایران

بیسکرو بر ما سلفند
 پرستیده در و
 نیبغا از مردم
 بگیرد همی ز
 جان بدین کس
 فروین زین
 بد و گفت
 بناج کسان
 چو آمدش
 یکی بر سرش
 بزرگان
 بر آیین
 در که همچنان
 گرفته کی
 در خوانند
 همه کار
 به بیمار
 بیاشید

کسین چنین گفت
 ز من پاک تن
 چو پرورده
 کسکه این
 همانزاده
 که این نیکو
 سپردم
 فرو رفت
 بیار استندش
 نهادش
 بردار کشیدن
 دارار او پیام
 نوشتن
 بختی بر در
 زکران
 چنین گفت
 همه مکر
 بنشند نام

ببرس از جهان
 بهارش با دام
 برای افسر
 همان فتنه
 بود این
 خرد بر این
 روز از اسپ
 دو تا کرد
 همه بکیش
 بر او بر
 بردار کشیدن
 دارار او پیام
 نوشتن
 بختی بر در
 زکران
 چنین گفت
 همه مکر
 بنشند نام

اکم چرخ
 کجا آردش
 کز زوبنی
 همان او
 سکنده
 جهاندست
 کفست این
 یکی دهم
 نقش ز
 چو تا بوش
 چنین است
 چو بر دست
 دو بدخوار
 چه دیدند
 بزرگیک
 بمانید
 نه سوی
 از اسکنده

توانایی
 چهارزاده
 کجا نکند
 بشود با
 کرامی
 بزاری
 بر او زار
 بد انسان
 وزان
 همه دست
 همی پوست
 ز بیرون
 سر شاه
 بزاری
 بیاید
 کراوشد
 به سوز
 جاگیر

<p>چهارم قوت که در دریا سند و نباشی ز ما لشکر که اگر کسی را در راه بدل کند باشد تن تو کفایت کین را که در ازین پس بیاید یکی یکی این دو جان است چهارم ز نای کی در چهارم شکر که است همی تشنگی ز جگر پراز خور و در هر برایشان بدو است شکر آن باغ است شود در کفانی به نه در ویش با به و در آب و در بنام در و بر شود که گاه نه که گشاید ازین پس همی هر زمان چرا بدید بیا در سر سکندر چو بجای که در از لشکر ز اسکنه کرانده به آنکه چون آمد به او گفت نیاید پس تخت تو نشان که تو هم چو فرستاده کوشش آن</p>	<p>نه ز آتش شود که در نه با چار و کوچ و با شوز و در پانچ به از اندرون یکی را بر ز دست سواران که بی بار سرهم شدند کینان همی کس از راز تو کفنی درخت خرد بپرسیدن و یابی نه دانش سبان کی دل مرد ز کوه نه در و باز که اند که ساز بر آنم دین زام بدست در شار هر روی خدا و وز او من پیش فرستاده زمانی نه در خدا و ز در وزان گفت کسی از</p>	<p>ز خردون کیر و کی چو بر کار تو توان غایب سر انجام سیوم که یکی مرد و که در چنان چار زمانی که بر ز کوه سه تانده زمانی بغیر که جز از ازین پس تو که چو کیوان و هم که دانش سر انجام چون شود ز نزدیک</p>	<p>برین که شود تا خواهر هوان پیل برستی گرفته به دو که گو کشته شود کشانید همی این سایش شود خوش کسی را که در یکی با جهان بگرداند پراز بیاید که دانش کیهان</p>	<p>چو در برین یکی خانه که بید و هم نه که تو که و که همی در بگردار بچه زمانی همی بر بیچارگی زمانی بستم که در شود شود نه در جهان کنون نه در بیاید سوی چو در یکی نامه ز کایان نوشتم و که فراوان ولیکن مران و که نباشد وزان نکند بیاید</p>	<p>چو خواهی که که او پس جز از نام که او شد نه آمد کشد که او در شود سر به بدوان که او با همی در همی که شود یکی ز ز در همی ز وز او شود ز آن ز یکی که بنام بر او پر آنکه همه که بسا چو شری چو خواهی که در که در بیاراست نه چه به نیکو بیاید بتر و بگردار</p>
<p>کسی از خود که دیدیم پس از که دیدیم</p>	<p>باز فرستادن برای دریا که دیدیم</p>	<p>باز فرستادن برای دریا که دیدیم</p>	<p>باز فرستادن برای دریا که دیدیم</p>	<p>باز فرستادن برای دریا که دیدیم</p>	<p>باز فرستادن برای دریا که دیدیم</p>

چنین گفت که کید کان جگر
 فرستاده را پیش نیشگاه
 که است کیسوش هرگز کید
 چو خامش بود جان سحر کید
 به سال اگر با بدیان هم
 اگر باشد اسالیب شکاک
 فرستاده نامور گزشت
 چو اینا فرستد بر دین
 گزین کرد از آن و میان
 خردمند و با شرم و باو چو
 چون نماید بر سران پیش
 خردمند و هر دو روی فرست
 اگر روز چون گزشت
 نشسته از بر تخت خورشید
 چو دیند پیران رخ و خورشید
 نه جای که ز دیدن ایشان
 کان آدمی بود کان چهره
 نشسته پس فیلسوفان هم
 چو شاه جهان از همه از خود
 گنود باز کرده با جاحز
 فرستاده گزشت ازین تا روز
 زاریان نزد یک شاهان
 هم نگاه صد روز بنده
 بر روز صید شتر در بار
 به پیل تخت ز زمین
 چنانچه آمد مشکوی شاه
 و چشمش جو در گزین شد
 بدان داد که گوید هر فر
 بر او ریخت دنیا چو کید
 پر دخت از آن پس آینه
 بیسایمانی ماندی نگینی
 بسوزن که کرد شاه جهان
 فرستاد از آن پس تیر کید
 بز غلغوش فرستاد باز
 سکنه زد که داده از آینه
 و گفتی که از فیلسوفان شهر
 ترا گفتن این چو بگفتی

که کس را بگیتی بود است
 چنان چون یاسیت خورشید
 همی آید از دو لبش بوشی
 خواد در زمانه نذرتش
 نیشی نگردی از جام کم
 ز روی ز بچه جانده شاه
 بدان راه بابا و انانگشت
 در نشان کند جان تار گز
 خردمند باو انش دی کرد
 جان بین پر لبش ز پها
 ازین بر سیزاد کیران خورشید
 ز تر دگستد روی کید
 بر چیت خورشید تیغ بند
 ز نامیدانده بر پر کید
 در نشان از راه خانه فرج کید
 ز ز چشم بر آینه ننگ
 ز خوبی ز هر ختری برده
 که گفتد قطاس و قیر و قلم
 که گفتار نشان در شکفتی با
 برین بر فردی خواهی نیز
 بیاید بر دیک پیران روز
 بدان نامور بارگاه آمدند
 گزین کرد که باو شیرین
 با نامور که هر شاه بود
 به پستی که پر مایه تر زین
 یکی تیغ بر سر ز شک سیه
 که گفتی که از آن داد شتر
 بدگونی بالا و چو فر
 که شاه از راه رفیق بر رخ
 که چون خیز از دانش از پند
 به اش بر جان منور گزینی
 بیاد و در دهنگر بر انان
 یکی آینه کرده در دوش بگزینی
 به نکار شد در مژگان در
 بر سینه دند که بر شتر
 در خود ز دانش فرست
 روان دل واری پیشان

همی شاه خواهد که در دست
 وزان پس فرستاده گزشت
 هم آرد ز بالای او سر
 پسند ترا دوست یزاد
 هفت مید به جام و هم است
 چهارم نماید نام از گزین
 بیاید پیش سکنه کجاست
 یکی نامه فرستد پس شریا
 فرستاد و نیک دیک
 که کجاست بر چشم جاحز
 چو سالار همدان بر زاید
 بسیار استند و قهر شاه
 بر خفته بیداره هر پیر
 فرودمانه نادر و خیر خیر
 چو فرزند کان و پیر زمانه
 به وقت روی که آینه با
 نشسته بر روی کجاست
 نام بر اندام را بر کید
 چو شوره در دهن او آید
 چو بخاوند و پانچ نامه
 بر کج بر کج شاه
 ده شتر بجه بار دینار بود
 فغان بسیار از جوشن
 بسازنده بر کل از غنا
 سکنه زد که در بالای او
 بنمود تا هر که بخورد
 از دود سکنه فیلسوف پر شک
 پانزده دهن کا و جاحی بر
 چو دانه دهن که گزشت
 بنمود تا هر که گزشتند
 بر دند نزد سکنه نیش
 فرودند بر دهن چو آینه
 سوز گزشت از جام در دهن
 به نایب گفتی ای شاه
 سخن وار از روی با کیرتر

که نادی بی پاک نبودی
 که من فخری دارم از نیش
 در فغان که چون سر
 دل شرم و بر سیزاد است
 سگفت ای کجاست ز خود
 یکی فیلسوفت نزدیک من
 دل شاه کسی چو کجاست
 فرستاد و گزشت ز ده مرد
 باز از پیش بوی رنگ
 به چینه از می بار یک تو
 که اندر جهان کس نه است
 فراوان بر سید پویش
 بناید خود را راستن بهرا
 زبان چو بگفته و کید
 ز دیدار نشت شدی
 کس آمد بر شاهان خد
 بایوان چو کس نه کجاست
 که قوطا سر روی شد
 ضعف کرده بود از دند
 بسجده در هر آن بر بند
 او در آن مرد و دانه و خرم
 چو بخاوند و پانچ نامه
 بر کج بر کج شاه
 ده شتر بجه بار دینار بود
 فغان بسیار از جوشن
 بسازنده بر کل از غنا
 سکنه زد که در بالای او
 بنمود تا هر که بخورد
 از دود سکنه فیلسوف پر شک
 پانزده دهن کا و جاحی بر
 چو دانه دهن که گزشت
 بنمود تا هر که گزشتند
 بر دند نزد سکنه نیش
 فرودند بر دهن چو آینه
 سوز گزشت از جام در دهن
 به نایب گفتی ای شاه
 سخن وار از روی با کیرتر

چو شنید کیدان بیگانه جا
 که گزشتش از قاتلین
 ز دیدار و چشش خردین
 یکی خادم دارم که بر می کنی
 بیوم که دارم کی شک
 هر بود نمک کور شاه
 بدو گفت اگر باشد کجاست
 بر دو بوم او را کجاست
 که ده نامور است از گزین
 تو این خیز را به نشان ما
 نویسم پس نامه بر بند
 چو چون بیست بر خورشید
 بخانه در آن تخت ز زمین
 فرستاد نشان شاه پیش روی
 خردمند و پیرانده سجا
 چنین گفت با میان شریا
 کنون هر یکی از کس اندر
 ز نزدیک ایشان بجای
 به ایشان جان از نامه
 نیاز دارد از کسی بر پس
 چو آن بود آن رخ شهر با
 بسیار بنده و نشان گزشت
 هم از که هر دو جان نابید
 یکی محسود بر باز نمود
 فرج همچنان ناداری است
 چو سر و سی بر سرش کرد
 هیچکس کایت چو این
 نشسته و او با باقی کجاست
 چو شد کار انسر دین شاست
 که این زمانه اجماد در مال
 به جام اندر افکنده زین
 سوی مرد و دانه فرستاد ز
 سکنه ز نهاد آینه بر رخ
 زده دوش به اردو گزین
 چنین گفت شاه مرد خرد
 چو سوزن بی دستخوان سر
 تو گفتی بر نایل بر گزشت

به دخت پست است به نهای
 شود تیره از روی آن چرخ
 همی دست از خرد پرورد
 اگر آب سرد از زانو کنی
 که علت کجاست چو بنده
 ز کرده خورشید و خند
 همه چو خیز از است
 بدین نیکی از کجاست
 چو نامه به ده از آن سخن
 بان تابا شست با جاحی
 که کید است تابا شست
 یکی جانی شبانه شست
 بگردانده بر چین نمان
 بر آواز سکنه در فغان
 با نامور از فرین خدی
 که چنین جز او بود
 فرستیم یک از نزدیک شاه
 بر دگستد بر بیاید
 که بر کج که دیده در شتر
 که از دایم در جهان بود
 به دیده با نیک دیده سوز
 که از رخ سکنه ز آینه
 چه چیزی که شایسته تر بر کید
 بر او بافته ز روحندی کید
 همه گزشتان از روی است
 نشایسته کردن بود کجاست
 همی از فرین خوانده نمان
 بر رسم سیه و پویید
 با این دو جانی پر دخت
 سیرن میان بر دشت
 فرستاد باز بر شریا
 چو دانه کرد آینه بسوز
 همی بود تا شد سیاه و دند
 نکرد و بر روی سیاه و دند
 که ره دهن بر اندام کجاست
 و کس شک پیش آینه کجاست
 ز فرستادم پر دخت

چگونه بر اعدای مری
بنددش نگرگزاروی
که آینه در خیره بین
راورد و پوشیدنی در جانی
بهرای این بر و باز جانی
خویدرم اینی و نه ترا
بدو گفت سخن افزون
که همواره باشی تو در دست
شوی برین خویش بر کالجا
سکنده به دو گفت نسیه ام
و راضعت و نیکو بنیاسیا
کیا پای کوی ذوان در
چون بدو شب تخیلی
چنان که روزی باشی
سکنده به دو گفت من در
سکنده به شب تخیلی
بفرمود تا خان بیار بنده
چو نتوانستی تو ای شه
بی به راه بخار و همی
همی خورد از این جام در کس
از آن پس تو ای بنده
که افزایش این جام
از خردشسان هر کشوری
تو از قضا طیس کن این
چو گفتار و ناپسند آمدش
چون با خیمه و چنین چای
بگو و اندر کنه چیزی که بود
ز کج نشان کرده در کوه
چو آورد لشکر تیرد یک
سزار کرد آفرین خدی
شیدنی هان که نزد آنک
همی نام که کشم که نازنگ
زمانی خواه و چهاره مسا
چون با سواران بیایم یک
فرستاده آمد بر کاف
هم اندکی مدتی بنوش
نکویم خدین سخن بر کوف

چرا بود با بدین خیرکی
دانش تیره رنگت بر کار
نه چون خاسته جفت
بس از شهر با آشکار
خرد بود جان تر از چنانی
سخن گفتن سودمند ترا
چو بر خون نشیند خورشید
بنامه بدو تر از دوست
دلت شاد کرد و در خرد
از کس از شاهان چنین
ز و ناز برنگان همی
بیکند از او هر چه بکار
بیان می شاد با هر کس
ز کاش نشان یافت
از آزار هستی نه از دست
بیان می شاد با او
تو از نه روده می خوشند
بنامه بر هیچ دار و بکار
همی زین بنامه شاه
ز شکر تا به بهنگام
مگر خای که جادوست
خویش پالت بند
یگانی که به نامور همی
که او را کسی کرد آهین
نغمهای او سودمند
بر او بر فتنه می
ز دنیا روز که هر با بسود
بیار و با خویشین
یکی با نفس موه پر
بجا بود و باشد همیشه
چو داد است از این
درین مرکز راه و پر
که بر چاره کار کرد
پشمانی بدتر از زندک
کسی زدم گفتی همی
بیا لیز کنیده در
که بچاره باشد خدا

تر گفتم ز دانش آسمان
بفرمود تا جامه سیم ز
بش با بیان را نخواه
که دانش بش با بیان
سکنده به دو گفت
بفرمود تا در ف پیش
نباشد فراوان خوش
همان آرزو با بفر
همان زندک جوت بجای
گردی تو این خرد و
پزشک سلیمه داد بگو
از او پاک تر یا کجا
بکار زمان تیردی
به دو گفت که خشت
پسندید و نامی نه
بشگر چون ندهد
به دو گفت شاه این
سکنده به دو گفت
پزشک خردمند را
بخورده لب با زنی
بجگره ناز نه چیزی
چنین داد پاسخ
بر کید بود که
بطبع اینچنان هم
خدیج گفت بران
وزان پس سکنده
چو در کوه شد
را ندان سکنده
ز شاهنده اسکند
کسی را که در سپهر
ز پرودی و بخت
چون با مار نند
ز فرمان که یک
چو ز نیکو گفتار
جاننده در پیش
پاسخ نامه سکنده
مهرش خانی بر اثر
خورد بر مغز از

از آن پس چون آید
بنا سپردند و دانست
خرد باید و دانش
پیشی حرا شاهانی
بدو گفت از این
سرور و زمان
بیا سوزم اکنون
همی یاد و دار این
مگر دو پرکنده
خردید که دم ترا
ز و نانی او
متش با بدوی
از آن پس بکاش
برایم که خواب
چو شب تیره شد
بینهخت ار و بر
به دو گفت شاه
پزشکان آخر
وزان پس بنامه
بدان فیلسوف
بدان فیلسوف
که این در پس
هم طبع خردمند
همی آب یاد
همی نشکند تا
و صد بارش
همی کج با لکه
ز بسلا و چون
سوی نور بنده
گوش خوار گیر
نماند همی
رخت بنده
بیارم چو
نماند هر
چو آن نام
سزار گفت
اگر فیلسوف

از آن پس چون آید
بنا سپردند و دانست
خرد باید و دانش
پیشی حرا شاهانی
بدو گفت از این
سرور و زمان
بیا سوزم اکنون
همی یاد و دار این
مگر دو پرکنده
خردید که دم ترا
ز و نانی او
متش با بدوی
از آن پس بکاش
برایم که خواب
چو شب تیره شد
بینهخت ار و بر
به دو گفت شاه
پزشکان آخر
وزان پس بنامه
بدان فیلسوف
بدان فیلسوف
که این در پس
هم طبع خردمند
همی آب یاد
همی نشکند تا
و صد بارش
همی کج با لکه
ز بسلا و چون
سوی نور بنده
گوش خوار گیر
نماند همی
رخت بنده
بیارم چو
نماند هر
چو آن نام
سزار گفت
اگر فیلسوف

چرا کردید و بر کار
که من گوهری دارم
اگر کسی بگوید
بدین خواسته
بگرد و خاوند
که برود و کس
کیا با سوزم
بفرزاید ز رفت
ز کتی برودی
شوی سیکر
همی ز بهر شباخت
همی دشتش
نیده شستی
من از کوی
بیان می شاد
یکی جام
نخست و شب
تو گفتی بنده
بیارند کرد
که اندر جهان
که این دانش
برین اندرون
فراوان بر
زین بر و ش
همی پیش او
صد فسر ز
ندیدند
تصویر شده
طند خرد
تساید به
کسی و یک
من ای
کرده و
بجسته
براشت
باید که
تو نیز

ز دار ابد میان بسندگی
 برانیکو ز غم آن زین کس
 همی زنده پیمان فرستاد
 که او را ز دستور به بدر
 همه رای و برتری حق است
 هر چه بر دست کند ز دیده
 سالی و زنده بی سالی بر آن
 ز وطن بر سر پر کشت کند
 بخوبی همی جنگ تر و فرزند
 از این جنگ که باز کرد و سپاه
 که روان همه نام ما را بکشد
 همی تا پایان رسیدم ز دم
 به راه او از غنای کان به سر
 چو زده باز گریه میبارم
 که ما سر بسوزند و قصرم
 نه چند کسی پشت از چو جنگ
 بگریز که ز دار ابد میان
 پس پشت ایشان سواران
 بدان پس پشت از زنگره
 چراگاه شده فرودگاه
 ز بنده و ستان بر کارگاه
 که خطی امان از پیران
 چنین گفت که کونین گزیده
 ز روی مصری و آرد
 کرده و به پلید شش سپاه
 از آن برش بود و جنگ
 چرا سکنه راه فرودگاه
 از آنش بر او وقت نشانی
 ز لشکر آمد سر سپهر
 همه لشکر من کشته با
 جهانوی اردویان بگریه
 بر آمد خرد و شبان کاه
 سواری فرستاد از کوه
 چو شمشیر از او فرزند
 و مردم هر دو در دو
 ز ما چون کی کشت پرورد
 سکنه سواری بسان علم

کره کشته به چرخ کردید
 نیاید با از کین کین
 همه و آن بیاری بان
 چو شده خود در سرستان
 نشان چون رنگ بهرین
 هم آنکه به لشکر آن
 که روی من چو بر نان
 از راه پیکر و دشوار
 ز غصه و چینی نس آن
 سوار و ساد و ساند
 نگو دست گس جنگ
 همه بلوغ دیدیم و آباد
 کسی از کار از کشته
 بر روی بر تو راه روی
 زمین جز فرمان و بی
 اگر چرخ جنگ رود کوه
 که بودند با آلت کار
 جاگیر و جنگه که آن
 دره دشت کرد در کوه
 گزین کرد جاز در زنگ
 بر قنده نزدیک شاه جهان
 ز کرده او را ز نعل با
 که آرد کی چارچین
 فرود بود مردان چو
 دره نش پاکه نفت
 که دید دست هرگز
 به دست آمد از زود
 بچندین آن کس سپاه
 بر تخم او رنده سلطان
 با آن زنده پیمان کرد
 فرود آمد در میان دکه
 دم نامی مرفعی رویت
 که او را بخوابد بگویند
 به پیش سپاه از تفت
 سخوی با نقره و سوار
 به ما تین لشکر و تخت
 سلسی سبک با پای

چو بر تخته کله ز روز کار
 هم فور و فور دارم ترا
 چو بر دست آنچه بر کشته
 تو در جنگ چندان گریه
 کلمتی بر تخت زنی بکار
 بر روی پیران چندان سپاه
 هم آنکه که از منزل سپاه
 سپاه اگر د با به سپاه
 چو پیروز بودیم تا اتقان
 غنچه سکن ز کفایت
 شکر شکر از ره میان
 بر آنرا من بجا بگریم
 بر ایار بزوان و ایران سپاه
 بگو شوم چون سبک در تمام
 همه نیکو کس و فرمان
 پس پشت ایشان ز روی
 ز روی و مصری و آرد
 ز اختر شمس اسان از جوی
 به شتاب از روی شکر کشته
 بگفتند و با بسی در عمل
 بفر حاسر بس بر کشته
 نشسته دلش زمان
 یکی با کی ساخته زمین
 سکنه به بیان پند آید
 همه را با کشت سینه
 خردش آمد در زرم تو
 ز دم لشکر کند به لشکر
 سکنه ز شتابین کشته رسو
 سکنه پس لشکر به کان
 عطا به فرستاد هر سو
 به پاسه کار بر ساخته
 که آمد سکنه به پیش سپاه
 سکنه زده و گفت گاهی
 چو بر لشکر همی کشن
 ز روی پنهان چو شمشیر
 به و گفت نیت آید

نسا زنده مانده امون
 که از قهبران کس کردید
 سر سخت بر اینان کشته
 که با مات جز کوه به کشته
 بر سر زنده و در روزگار
 که کسی جز او در جهان
 که روی بر قنده نزدیک
 بر ایار بزوان و ایران
 به جای بر لشکر به کین
 بر آشت و پشت از شمشیر
 هر نیکو کرد در حسرت
 دل زده بار بی سپهر
 نخواهم که روی بود بخواجه
 سپاه در ترم در زنگاه
 چو از آری رما جان
 ز ره دار مردان جنگ
 سواران شایسته و لشکر
 جا نده به دنا و پیروزان
 زمین از پای چون کوه
 که او است انگل برده
 چشم جانجوی بگداشته
 همی چاره هسته از سر علم
 سواری از آن پیش زمین
 خرد و مند ز سودمند
 و ز او چاره بر کشته
 بر قنده کردان بر خاچوی
 ز دم لشکر کند به لشکر
 سکنه ز شتابین کشته رسو
 اینجاخت بر سان و دن
 همه شکر ز شمشیر
 سنانا با بر اند را و قنده
 به یار چو به یی با تو راه
 دو لشکر کشته شد
 و کرد از زرم کشته
 خریدار شد زرم و با بسو
 بگردیم یکبارگی سپاه

هوان خیز زرم آمدت ز کوه
 بانگ که دار ابد از خور
 ز دارا چو روی من کشته
 به منی کونین زده پس سپاه
 بهین بر من سگونی تو ختم
 که آشت شایسته و شش
 همه کوه در دیار راه
 که ای قصه و هم سالار
 ز لشکر ز غنیمت سی
 کونین هر سو که بود سپاه
 به نشان چنین گفت که کشته
 همه شیران ست سما
 به سینه زمین که از غنیمت
 چو آشت شد شاه و آن لشکر
 که از خون خاک در کشته
 چو شمشیر ایشان سکنه
 بر قنده کار نموده سوار
 گزین کرد قصه و دود
 همه را با خوشتر شمس
 سپاه کشیده بر چارچین
 سواد میار و بر بردن
 بفرود تا فیل سوخان دم
 یکی همچو کرد از لشکران
 بیخ و بس در زود
 نبرد بود از آن غنیمت
 از آن سپاه می کرده
 با سبب سخت تر
 چو پیمان به به نداشتن
 چو فرط مانشان کشته
 همی با سگون شد
 چو پیداشان شوش
 سکنه بیاید میان
 سخن کوه و گفت و نشود
 همی دم و دد معزود
 میاننا بنده چو جنگ
 تن خویش را دیدار شد
 و خور گرفتند پرده

برانی که شایسته کشته
 دل و بخت باوی خیم
 تر از هر زنده تریک شد
 کشته به بنده بر باد
 به انصافت را با بر ختم
 بدانش کس کشته و سال
 بدل آن جنگجویان کشته
 سپاه تر بر تن ز زمین
 که شاید تنه ی بر زخم
 بسیری نیاید کس انجان
 سخنانی در خور بودین
 از این بزوان و دانی
 پر از مازین زرم و سواد
 سپه سوی نوزد شهادت
 ششوی آنگند و بالکنه
 یکی ز مردم که آنگند
 پس پشت از اینان
 همه زرم جوی و همه نامه
 پر و سواد روزگار
 پس پشت کردن بر شمشیر
 چون شد بود روی
 یکی سبب کرد ز پیش زرم
 هر کس که بود از ایشان
 سوار تن و باره فرخته
 ز امان بگرد و سواد
 که خراب سواران جنگی
 همه لشکر فرود بسزد
 بر قنده با لشکر از جای
 با نماندن پیمان کشته
 به رانند در زمان حاجت
 جهان شد بسان ملو
 یکی تیغ روی کر قند
 کرداد گونی بدان بگریه
 همی نعل است بر آن سپهر
 چو با به کس و جنگ
 یکی راه چو از دانی
 بگفتند خدیسان و

سکندر چه بدین من است
دل فور برداشته اند
سر لشکر روم شده باستان
بر انم نشان هندوان
شمار اکنون از پی صحرای
سرف رویه پذیر خون و
سکندر مسلح کوان از
بچشم سر بر سر کج اوی
چنین است هم سخی سخی
یکی با که بود دانش سوگ
که گاهی سکندر بود کاغذ
چو لشکر شد خطه سی نیان
ز بس نیره و پرنیانی قدرش
که خان حرم را بر او دیده
خدی چهار نیاید نیاز
چو گاهی که منقر قریب
که آن طاری که آمدند
به شاد شد نصر و گوهر گفت
به وقت نصری جهان شد
بسی یکند زان میان کشید
حرم تاملین که در وقت
سکندر ز نصرین نماند
ترا و ساهیل با بر کشید
چو بر گشت و در کاغذ قصر
سپاه فرمود تا هر کسی
ملک بود قطعون بر طرند
سکندر به یاد و شاد گشت
جانشوی و خشنده قدما
پشتی زنگین چنان گشت
بصله زان دل سخن بود
چو قید و حرم سکندر
سکندر ز قطعون بر کشید
بچرخ و زبر کی و شایستگی
ز میر چو فرنگ لای با
بشنده پس نام بر بر
بجست تا فرین بر خد و
چون شمار از ترویک

یکی که نیر از دانی است
بد شوکتش از چشم و
بر خنده کردان هم اند
بسنکی بر روی اند زورده
چنین زدم شمشیر و
تس که ده یکسبه شمشیر
بجوبی زهر کوه او از داد
سرام است بر لشکر و
خواهد که مانی به در کجای
ز هندوستان سلطانی
کسی از دو چشم است که
باده ناکشته زانی در
ساره شده زورده و
به داند زورده و
بجای فرود کام و
که از بود مرکز را
بجویدی تاج و کوچ و
هر از زهر یکش از وقت
خراست است خمره جان
بر این دو دوان و
به برای صله در
ز تو خمره هر کسی که دید
هر کس که او خمره بر
بچشد و نیار و کنی
ببازد گشتی زور و
سپاس ز راه کانی
عده گفت بخرا و
ز روی می افتد نام
ببرده و مال و جان
بر قهر اسکندر
عینی گشت و
که قید از بر زمین
ببستگی حرم
بر این هم نشان
ز شیر او را سکندر
خود زنده ماه و
در شان بودی

بآورد از دانه شکفت
سکندر چه با دانه
یکی کوس بودش ز
خروش از دشت کانی
سکندر شمار جهان
خروشی را از لشکر
چنین گفت که
ببندد از او اگر
بخور هر چه داری
سر تخت شاهی و
ز فتن سکندر ز
سوی لزان فرزندش
سکندر بیاید
خداوند خدایش
پریشکوی بود تا
بذره شدش با
غیر ساهیل
سکندر چنین
سماحیل چون
نیاید جهان
سازد چه
بگشت و
ساده بیاید
نوا که
چو بختید که
بمهرندون بود کمال
ز لشکر ساری
زرنگ زور و
چو بر که
چنین گفت
به وقت قطون
برای و
که از کج کولی

بمخشد دل از جان تن بر
بزد و تیز تیغی بر آن
که آواز او بر کند شتی
سرمایه مرز هندوستان
از جیب تا کون زور
فر و خیمه نالت کار
شما با بنم دل نماید
بگو شتم که بر تخت
تو بر می سرانجام
که دینار هرگز
ز فتن سکندر ز
سوی کعبه رهن نیاز
کردی بر او شاد و
به شدت را به
به داند زور و
ولا و سوزان و
که پور بر هم
که ای پاکدل
جانگیر قطان
به و تیره شد
نیار ز رنگی
تا هیچ از ایشان
سماحیلان و
و که خورش از گوش
چو بختید که
بمهرندون بود کمال
ز لشکر ساری
زرنگ زور و
چو بر که
چنین گفت
به وقت قطون
برای و
که از کج کولی
نار سکندر
خود و
فرستی
بدانی که

حکمت او باور و گاه
ببر میال و سر و
بر اطمینان و آوای کوس
سرفر هندی بجاک
بر خنده کردان
پراز در و زرد یک
نوازش کون من
وزانجا که شد بر تخت
بمهور بر تخت
بخش و خور هر چه
درم داد و
ببگیر خواست
از انجای با
ز پکی و
پس آمد سکندر
سواری بیاید
چو پیش آمدش
به من دود
ابا لشکری
خزانه بیاید
جانی که
ز بیاید
بردی که
وزانجا که
جانشوی
پذیره شدش
زنی بود
به وقت زور
بکارند
بکار سکندر
هر کس که
شمار سپاه
یکی شمار
سکندر چه
تزد یک
قندی
خرمندی

خروشی براد زشت
ز با لاجاک اندر
زین آهین شد
تن میلوارش
بر این بر خشنده
ابانار و
ز دستان غم
پراز در و
بخش کوشش
ببینان و
بیار است
بباشد که
به یاد خان
نیایش کنان
چو کبیر با
ز که سوی
یکی ماه
خزانه
بید و
بر نخ و
ترا و
برای
بهر سخت
بجده در
ز جده سوی
ابارده و
خردمند
هوا نوز و
نفران
بکار به
شود در
بکریا
که تا
بغیر
شده نام
گراند
نوزانی

و گر هیچ تاب نماند زری بکا
 بیامد بیونی نجا و بر راه
 یکی چرخ کردند به پای کی
 مرا با چو ایشان بر ابروی
 هزاران هزارم به دست
 تو چندین زانی سخن پرور
 چو اسکندر از نام سردی
 یکی شارسان اشتیاق
 یکفکند صمد حصار بلند
 بود او به دخر اجند
 یکی گز نام او شهر کبر
 خردمند را بظنون تو
 بخوای تا کردن قید و
 شد فردو سو تو با جنت
 بر شاه فرستاده سوا
 بشیر چون شید خضر کشید
 چو آن پور قید در شهر
 چنین واد پاش که باز
 ای سرم کون در کف شکر
 چنین هم بلند ز رو
 سر یکسان چربی کبیر
 فرستم کون تو را با هم
 توان کن خوی که آن
 چو گویم که او را بد
 چنین گفت گنگون افند
 چو آنش هر از دست
 چو قید از گذر قدر
 نهر مو قید از نشت
 را ای نیک آید همی با عوس
 چو بشید قید از این
 فرستاد هر که خود
 چو قید از او دید بخت
 ز بر پوش خرم تیر
 نشنکس به قید کز
 چو در شیبان کت
 خورشابی اندازد در
 بگو گفت آن در خان

نه بینی جزا که ش...
 بترو یکسان بگردان
 بدو نیک را ندر و جای
 بسوزد سیر زدی
 که بر هر سری شهر یاری
 ز دارا شد شی خط و
 بز دانی و بین لشکر
 سر باره و ندید ک
 بشد از دست
 کلاش بقید ک
 بدستش زن شوی کشید
 یکی رای زن مرد ک
 بزود کاه چکی ز
 نداشت کار چو با
 که رفاه بر زود پ
 لقب بر از هم ش
 بیار و در کربان
 که من پور قید و
 روان خسته از خرو
 بشیر هندی ن
 که نشد از تو جان
 بخواند با دست
 پاداش پهل را
 که او با قید
 خواند ما را جز
 کوهی رسید ز
 ز بر سپهرن کشا
 همه انداختش
 را که از اسکند
 و لشکرت از ز
 ز پوشیدنی
 ز با قوت و
 بر او با ف
 نیامده زار و
 که با ریکان
 می آورد و
 بشه بر او صورت

چو اندازد کیری ز
 چو قید از آن
 ترا کرد قهر ز
 مرانان فرودست
 و که خواهم از
 اسکندر بسوی
 میرفت کما
 بیار و در لشکر
 اسکندر ریباید
 که دام و راهم
 اسکندر بمنت
 به گفت کار
 سیم پیش تو
 از آن پس چو
 همراه کن
 نشت از ز
 ز نش همچنان
 جز این بخت
 چو بشید از
 اسکندر ریباید
 به گفت بید
 اگر سا و
 چو این پاش
 جانموس ده
 را و بر هر ک
 به پوره شد
 به و قید و
 و که نه
 ز ایران
 به و نشب
 ز زلف
 پرستنده
 بر دست
 چو در
 طعمهای
 به پیش کن

خود آموز کارت
 ز گفتار او در
 با در زمان
 کان لشکر و
 نامه برین
 اسکندر بسوی
 چو آمد بدن
 بران راه
 بفرمود تا
 به و زده
 بسر شد که
 تو را خوازم
 تا ایم فرست
 که این را
 از او سر
 بر از شرم
 که در خون
 که در پس
 سرش گشت
 به و گفت
 که از او
 کسی را
 بخوبی و
 ز مردان
 از آن کی
 فرادان کی
 همه نام
 هیکت
 زنده و
 تخت کران
 پیرش
 فراوان
 بیای
 چو این
 پرستنده
 خنجر
 بتندی

چو از باد
 پاش خشت
 به پره
 که من
 یکی کج
 بران نامه
 یکی با
 اسکندر
 یکی پور
 یکند
 بفرمود
 تو نشین
 نشنکس
 را چون
 به و
 اسکندر
 سبک
 بر فرم
 بر آشت
 چو خون
 سبک
 آنکه کن
 چنین
 که بود
 میرفت
 بر قند
 به سر
 که در
 کون
 فراوان
 برستند
 رخ شاه
 اسکندر
 و را
 نماد
 بی خوردن
 بیار و

نمادند مهری
 بلن او
 از آن
 بر سم
 چو آید
 ایونی
 اباشکر
 بیار
 به این
 که از
 به و
 چو من
 چو خوا
 سخناسی
 بفرمان
 کساده
 کش در
 بر تم
 که این
 سر و
 بر دی
 که که
 که از
 کله
 اسکند
 بدان
 پاده
 ندارد
 بر او
 یکی
 بر اس
 نشنکس
 فراوان
 به
 همه
 قرون
 چو

<p>بهرم سکنه ز کوه شکرید به دگفت کاید کسره گام نکو سر به پی چشمه زین شان هندی تو یا فخر ز مینی جز از خوبی دوستی چو فرد بیانی تو یا پانجم سکنه به جایدین بارگاه حقین وز بر جد بر او برکات حسکت کایت مری نشسته هانی که چون نباشد درم نخندید قید قار کارانجا دیرادی پیش من ز خوا سپاسم زیزان پروردگار به دگفت قید قار کارانجا که بر هیچ چشمه می درنگ به دگفت قید قار خربت بناید که چه ز راه کز نه بمنده قید قار ز راه کز نه نار فر تو گشته شده نهند هر نیکو بسیار زیاده نهند به روزی بر روز جوانی کن چنانچان که ز نه ز خوش نه نام کسی را ز کردگشان چو بنشیند شه خسران تو سمت نیکویی از جانی سکنه نهند من سخن نشسته نسا ز به جز از خوبی در است یکی بد سا راست و نام او کنون شد و درین یونان بود استسما با او بیکجا پیش از این در شکریدی چنان کن که ز پیش من بگو به دگفت در کایه دانستم سکنه به دگفت کایت مری مانم به کشور زین تخت به دگفت در کایه دانستم اگر کسی من این ماجرا</p>	<p>از آن صورتها و ز جلیج بیانچه دادت سکنه پریم نگه ز بیدار پیمان من بسنگبست از آن تیرت فخر چو پی سهر از گرتی و گاتی بر گشتت ای فرخ نیم و لب پر خنده دل ز نیم میان اندرون کو هسیا نه بنید چنین عالی زندان که آسید گشتی برین مردوم دلش گشت نرم ز گفتار کجا نه نام تر این که نمود راه که با من بند مری نماند بست را بر در کا سکنه می بنودی جز سگت در کار حایل به بی پیش من در پست که به دل نکرود بختی بنید از آن مری سگت کارانجا نه دایمی دار او کرد آن وز او باش تا زنده باشی پاک فرستاده سازی از گشتن جز اتش ز بنید بفر جا کجا که از جزا و من نمانم نشسته ز ما نگو به مرده نبرن تو باید که باشی خط و خدای ز تبار و ز گشتن او آوست نه آید نیم از گرتی و گاتی بناید که ز اندر نزدیک دور ز تبار گشتی بر هیچ نام ز ایوان باید بنزد گشته دو فرزند با تبه در پیش شود شاد و خوش و زین که او از برگی از قرون کتم بیز تو نشد بودن من نزد روز و شبای خود بخت تا مردم از مردان نکرده سرت گشتی چون نمی سجا</p>	<p>بلانست قید قار که قصرت چنین با رخ که شاه جهان و که هیچ تاب اندازدی دل خود سندی شرم تو رنگ بر اشفت قید قار چون پیران سکنه به بیاه سوخی آن یونان فرستاده اید سالار با ز پیش هر صندل و جوی خوایان به نبرد یک شای سکنه به دگفت کایت مری وز آن کی کرد کسای پیش سکنه ز گفتار او گشت نبرد که بودی شاه جهان گوی اگر چه ز خویش نمی چشم به ندان سکنه ز نجای لب ز نیروت بودی شمشیر اگر با نستی سلا حکم کونان</p>	<p>بر آن لشکر با نور دست سخن گفت اسیرین من بیایم کی لشکری دل کس جهان این زاری بر کیت خزانه اشای هیچ دردن نیست هر شب می ساخت ازین چو سید و بردش بر شمای ز جیح و ز سر زده در دژ نماند کسی کی زیر گاه تو این خانه را خوار مار فرستاده ز رنگ نشای روان بر زرد و در حال نمرا ز جهان کرد زودی تمام ز چاره بیاسای مهر چشم بر او تیره شد روز و شب ز جای نبرده راه گزین به خاک گشتی و در زمین</p>	<p>فرستاده کرد ز فرشتان که قید قار پاک دل را بوی بازم دار از همه لشکرت کنون که تنی بر زاری توان به دگفت کایت مری چو بر زده سر ز کوه ز شای همه کی با چه ز بیگان دید سکنه فرود اندازای بیکجا به دگفت قید قار کایت مری از ایران ز شایان دست بر به دگفت کایت مری منم نطقون که خدی جان بیاه زده نماند پیش هر حسکت بی جزوی در دنیا سکنه به دگفت کایت مری ز کشتی با بیکجا خوش به دگفت کایت مری بردی تو گشتی سخن کجا آورده اش تو به با چو شاهی بجاری توان بود کز این پس نیانی به بیغری بر او زنده نام حکم نشای بمان تا یازد کسی را زانو نباشی بلندیش از یکجا که تا بوم و ما راست نبرد چنانچان که طینوش فرزند که او از پی خوین آورد بنودش قید قار چون پیران سرخانه را بیکجا از جان بود با در چنین گفت که تیر سر که زنده کنی با کایان من چو کولی زاری سکنه پیران را گفت او بار و در پیش چو طینوش گفت سکنه پیران سرت پر زیزی که کز یکی یک بر زده راه کادش</p>	<p>دیر آید دست او به زمین که جز هستی از زمانه چو باش بسوزم همه کسوت بانی که با نماندی توان بیاسای مردم دیدم تو دیافره زنده سگت لشکرت یورین کی غایب وز آن ز راه جنگ ان چو خیر کشتی با کایت مری که در یابی تو سعدن کونان حمت نرم در دست چنین گفته از تو تا نماند فران چه فیلم کسم خون نوشته بر صورتی تو بساده کاشد کسی در جهان بردی بود خواستار جهان به روی پیش من خرد خوش بردی کردن مرغوش که مرسدی بر زمانه زمین که خود آمدی در دم از راه بخشاید ز داد و دانا بود ترا خاک و اندک اسکندر که او امینی شدیم با هر کجا هکان نشنود نام و نام تو بکشور خوانی مرا جز جهان بر زگان که باشند پیوسته کم اندیشه از نلس و زمین بجنگ آسمان زمین آورد نه بر داشت هر کز دل از راه بزراند روح چند که نکر که آتش نیک اختر در کز برایم که در و ششون من چو دانی تو ز شاه و دست و کرد بر مالی بیارم سپاس بجو و بار با دو مان برسد بکولی ما خود که شاه بود که آسید ز کشت سخی بر ش</p>
<p>پند دادن قید قار سکنه را</p>		<p>که بر گشت روز ز کونان تو گفتی که دانش کسبی بر را نیست این سخن سخن تو این باش و شادی بود مکاریده هم زین نشان تو باید ری نطقون سخن به بیان که هر که نبرد بداد اردانه مرسد چو سکنه شد خورده کز که با تو سکنه ر یک پو سکنه به بیاه دلی همچو کوه سپهر در خانیست بود چو طینوش سبک کونان بود بر او بر کسی بر نیاز زده با سکنه زان امور شاه</p>	<p>تغیظ طینوش سکنه و بیکجا رو چاره مردن سکنه را با او بر شاه نشای مناسبت بشکر نام زمین کرده</p>		

بطروش گفت از کفایت
 برادرت را قید روشن کن
 چنین گفت پس ما که بر
 سکنه ربه و گفت گشت
 من از تو به این کبر هم
 بان ایران که خواهد
 من او را بدست تو اندم
 اگر دست او من کبرم
 چه بشنید طینوش گفت
 ترا چشم و نردارم سست
 برسد طینوش گامی کن
 بجای یکی میشد دیدم
 جان او تر که طینوش
 چه بنیدش بند بر تو
 بیاید با نسایه زیر
 چو او را گریه من آن
 چو طینوش شنید ز ساه
 چو دارای داراه کردن
 سکنه ربه از کفایت
 بر افروخت از کوه
 از یک خانه به چرخ
 بزدان دین میدید
 نه با پاک فرزند تو
 نکند که قید فسون
 و زان پس گرامی
 سکنه نخواهد شد
 ز کجا باز بند من
 از این از این غار
 بخت که بخیر و ای
 نه اسب یا بد بر
 جز از ایشی ما
 یکی باج به کاندان
 یکی تخت بود
 در او چار صد که
 ز چاه شتر پیش
 ز چرم کوزان
 ز دیبا و خواجه

برگویی که را فرستاده
 ر باشد و آمدین بار
 که طینوش بیدارش
 تو طینوش را باز
 سخن بر چه کوی
 بر او برین
 جهان زور بدین
 بر تو تو از م
 شنیدم من با
 تو باشی جا
 بر این مادی
 نشام ترا در
 بشاه او در
 زهر کو کج
 که خواهد می
 چو فرمایم
 بسان کی
 چو فرود
 بر از نیش
 گوسفار شد
 فرستاده
 بجان سر
 فرمان
 یکا دل
 بیار و
 و کراسا
 سرش
 بماند
 تازد کسی
 نازد همه
 نه دارا
 کسی که
 بریشی
 همان
 زنی بود
 هر رنگ
 همه

بفرودگاه
 تو با او
 بساید که
 چنانچه
 مرا این
 تو ای
 زانیت
 بدانشان
 اگر اثر
 یکی باک
 به وقت
 شوم من
 فرستاده
 بیاید
 تو چکی
 رونه
 چنین
 چه قدر
 سکنه
 بران
 سکنه
 چو قید
 بنار و
 بجان
 همه
 چنین
 ای جنگ
 اگر جنگ
 چگونه
 نکولی
 چو اسکن
 چه بشنید
 فرستاده
 به پیکر
 رد بود
 در خصم
 در صد
 در چهار

ز پیش ششم
 چنین شدی
 بسازد که
 بدان موز
 کج شاه
 بس بر که
 وزانده
 ز شمشیر
 بکوشی
 بد نیز
 تو با یک
 به غیر
 بسیار
 و کرم
 بر آسای
 بر افرو
 که کرد
 چشم
 و جان
 سکنه
 چو قید
 بنار و
 بجان
 همه
 چنین
 ای جنگ
 اگر جنگ
 چگونه
 نکولی
 چو اسکن
 چه بشنید
 فرستاده
 به پیکر
 رد بود
 در خصم
 در صد
 در چهار

پس اندک
 پس شد
 تو دانش
 سکنه
 بدینسان
 که من
 و این
 چه چشم
 من از
 سکنه
 ز لشکر
 بگویم
 اگر شاه
 چو او
 سکا که
 که آری
 به ام
 بخت
 بهی
 برمی
 بدین
 نه بنید
 برادر
 بزکان
 بناید
 بر آن
 بدانشان
 همه
 اگر
 بهی
 در کج
 بیاج
 سر
 زرد
 پس
 بیار
 همان

نشانده که
 ز خون
 نکند
 اگر کام
 که از
 بدل
 یکی
 بر چندی
 از اسان
 بر انچه
 همه
 کزان
 شود
 زان
 بر ای
 بر سنده
 بخون
 دو لبه
 چو
 جانجوی
 بزرگ
 جای
 یکا
 را بر
 ز بر
 که
 همه
 چو
 همه
 بیار
 چو
 زان
 پر سنده
 بفرود

<p>صد سب کرانما به است سید و چو رز در بالا پیش چو طغوش حلی سپر نشانی که لشکر که نامور شاه بود شوم هر چه کفرهای آورم که نو سید بد لشکر از آنجا ز ره دار ما که زه کاورد بلند بر طغوش سحای بود چنین هم کردی تو باقی نگردم ز فرمان تو در این به و گفت بر طغوش سحای باز روز زمان من شده ام پر سینه و گفت قهر تو بفرس این ضعیف خسر ای بیته ز کوی ای شیوان وز انجا که لشکر اندیشه پر سینه و مراد ز آند که که پیر و زک با دجور و شاه کر این آمد نتانی خواست نه چینی خوار بر بند یک سکنه فرستاده دارم بر دین چای چیزی که بود توان در بر پنهان و پایی همه خرد در نشان بر روی از خوشی کسی چه دارم بر همه چه زاید زاد کسی جانبجوی چندی که بکشید سکنه بر سپه کا نه چندان تو که زنده در شهر چندی پر سینه شکلی ز تو تر که آب که جنبید با سینه و چندی کسکه از بر چینه مردم بود همی بر روی ای که از روی چنین او با سح که از سینه یکی از کوی شده لشکر دو رخ زود دیده بر سینه یکی گفت کا شیدا بلند</p>	<p>زمین برده با سینه چو کافر شده روی سینه ز ایوان بدر کافه ذرات سکنه که با بخت چرا بود ز هر کوی با کینه زای آورم که و است گس با چندی بر قند گردان رخ سحای پشیمان از دانش زای بزرگی کوی دستهای کوش نه نیکو بود شاه چنان من ز تو زارم به دل ز خوب آید شاه کفار یاری ز هر یک افسان ز روی و چینی دار پهلوی جاندار به سینه اول دوان اشیر بر من رسیده شده اند از ان گهی که کرد با قریش و دانش و جنگ خرد بیکان بر سینه پر گنده از ز کار و کجا آری و دست بر کوی که ز کعبان نه کشت شانی بر جان و تن ز تخم کجا بسته بر کوه از کرد و چلی سینه بنا که ناز و چشمتی که سینه و کوشش نیز خردن شکار بود که ان نیز از تو سزی شیدا که تا به براد بر می آید نماند که اند جان که از کوی از رخ کرد ز خاک سینه خردم کوی که مراد کین جان کنه یکی از تو نیست چو شیدا ان چه خندان از آن در پیری و مرگ با سینه</p>	<p>جان خود و مغر از دست زین نماند که شده بقید و کفک که پرویش سکنه بر بران شیدا سکنه بر سینه بر روی پس باز با نهار از آن هم که در بر آن شیدا به و گفت کا شیدا سکنه چینی گفت کا شیدا پیاده شده از سینه چو ما در دست بر سینه سکنه زخم و زان بفرموده ناخوان سینه بخت و یارانش بر سینه</p>	<p>بگو خسر و گزونی است ز ده گاه بر خست او جهان بود که تو بود که آب روان بود سپاسش بر قند کس بجایک نهاد سینه گشاید صف با سینه سایش کوی با سینه چراست کشتی بدین زمین با سینه من زنده نامدم به سینه بخوانی ترا و سینه تو زنده زده می کرانه خوابگاه</p>	<p>هر پاک بر سینه سکنه با سینه بر انکوی منزل سینه بطغوش گفت کای شادی خرد شیدان ز لشکر کزین کرد پس سکنه ز خرد شیدا ز این بود پیمان ز من سینه جهان در گرفت سینه بخدمت شاه جان و ز قید نگاه بود بودند با سینه بطغوش خسر و گزونی بخدمت و خای تو بر من چو که شد ز کار سزایم با قرین چه دای که بر سینه بجانبانی از ان فرستاده بر شهر فرستاده که شد کار سکنه چو روی بر سینه خورد خواب دارم سکنه بر سینه ز پوشیدی ما کس زمین بر سینه چنانند که کجی چنین او با سینه بیاید هم این زنده پر سینه ز خواب چنان ان که بکار که روی من بر سینه پر سینه بر جان چنین او با سینه سکنه ز خرد شیدا بخدمت و خرد شیدا پر سینه از خرد شیدا</p>	<p>بگویش که لشکر بر سینه به ستوری از کشتن همه زده پیش از چو آسوده کردی کلاه کبابی بر سینه از ان زمان روی همی جنگ دای کفشی که بر سینه نیاز از در من به کوی که گفت بست تو زده که اندک گفت چو سکنه شادی کاین شیدا به از ان که آورده لشکر ز در زده نشسته بر سینه کس از دانش زیح کجا بر سینه پندیده شدنش وزان که تا بر همه بر جای ز آسایش روز همی نیازیم بر دیده بان بناک انداید نمانا ز خون یکی رفت بر روی زمین تو کوی پس بگوشی بر جای دو دیو بر خسار نه که بر که گراستی</p>
<p>بدان ما کرد و انای نشسته پس ناچرخوان و گرفت کای شهر بر ما کسبانی و اگر بودن با سینه بر سینه بجایک همه خرد ز هر کوی کجا آزار از کوی خرد و گفت وز لیدر بر سینه چو کبک ز زمین هان زده از ان صد هزار بر من چنین زین چنین چو خوی که ان زاده پر سینه ان هر دو پر سینه چنین او با</p>	<p>هر سینه بر سینه بزرگ سینه ترا داد و از ان ز دانش روان تخم کجا بان خود پیوسته بر ان پر خرد بر آسوده ز کجا خوردن کس از نا کوی همه جای از دانه ز کران پس حکام که در که هم خاک کرای پاکدل من خوشین کر زین کس از بر حکام که که حاجت که با هر</p>	<p>سینه بر سینه سزایم با قرین چه دای که بر سینه بجانبانی از ان فرستاده بر شهر فرستاده که شد کار سکنه چو روی بر سینه خورد خواب دارم سکنه بر سینه ز پوشیدی ما کس زمین بر سینه چنانند که کجی چنین او با سینه بیاید هم این زنده پر سینه ز خواب چنان ان که بکار که روی من بر سینه پر سینه بر جان چنین او با سینه سکنه ز خرد شیدا بخدمت و خرد شیدا پر سینه از خرد شیدا</p>	<p>سینه بر سینه سزایم با قرین چه دای که بر سینه بجانبانی از ان فرستاده بر شهر فرستاده که شد کار سکنه چو روی بر سینه خورد خواب دارم سکنه بر سینه ز پوشیدی ما کس زمین بر سینه چنانند که کجی چنین او با سینه بیاید هم این زنده پر سینه ز خواب چنان ان که بکار که روی من بر سینه پر سینه بر جان چنین او با سینه سکنه ز خرد شیدا بخدمت و خرد شیدا پر سینه از خرد شیدا</p>	<p>سینه بر سینه سزایم با قرین چه دای که بر سینه بجانبانی از ان فرستاده بر شهر فرستاده که شد کار سکنه چو روی بر سینه خورد خواب دارم سکنه بر سینه ز پوشیدی ما کس زمین بر سینه چنانند که کجی چنین او با سینه بیاید هم این زنده پر سینه ز خواب چنان ان که بکار که روی من بر سینه پر سینه بر جان چنین او با سینه سکنه ز خرد شیدا بخدمت و خرد شیدا پر سینه از خرد شیدا</p>	<p>سینه بر سینه سزایم با قرین چه دای که بر سینه بجانبانی از ان فرستاده بر شهر فرستاده که شد کار سکنه چو روی بر سینه خورد خواب دارم سکنه بر سینه ز پوشیدی ما کس زمین بر سینه چنانند که کجی چنین او با سینه بیاید هم این زنده پر سینه ز خواب چنان ان که بکار که روی من بر سینه پر سینه بر جان چنین او با سینه سکنه ز خرد شیدا بخدمت و خرد شیدا پر سینه از خرد شیدا</p>

جوانی که ایامه با مادر
 جنازه که پیش چو جلی
 پیانی است از ک موسی
 که فرزند و مرد پر خاشاخور
 بهینه با دافره نزدی
 بسی خرمشید و دست کسی
 رسان زمان مرد پوشیده
 سخته شکفت اندر نشان
 یکی گفت از آن غیوران
 یکی روز دماهی آن بخت
 به و گفت سو که دوش
 بگرداندش لی بسان
 نشاست به پستان
 بخورد و نکرده نهنگ
 ز کجیو بیایست بران
 بکشته چندان خوراکی
 ز مردم زمین بد چون
 سپاه بخت شه پهلوان
 بشکر فرمود پس شهادت
 ز خون بخت کشت و بی
 چو شب تیره شد اندر
 از آن ماهان فراوان
 در آنجا که نیشکر براند
 ذاسبه جوش تیغ و کز
 بسوی سکنه نهادند
 چو از زم پایان فراوان
 برودند هرگز کسرت
 باز روی ماسون گنج
 چو بگرد چندی نیکو
 صی حبت از هر کسی کسی
 پرسید از ایشان سکنه
 یکی از دهانست لرزه
 همه شهر با اوله بیم تا
 چو آن از دوار خودش
 سکنه بفرمود لشکرش
 هم بکیان است از خود
 درم داد سالها جنگ

هم از دزد پیری نیاید
 کل زهر خیره چه بولی
 به بدن داری خندان
 ز بخشش کجاست نیاید
 چو کشته باز از زهر
 بنزد تر دیک ایشان
 بهیست با جابر و زنگ
 بر روی ای نام بزوان
 که بر زرف بر افراشته
 هم آنکه چو تنک اندا
 که دانا بختی بر هر
 تو گفتی که چو خسته
 ز شوری بخورد آب
 بسی از چنان بر آید
 چو الماس ندانان
 یکجا کی تنک شد
 به چه و پشمها چون
 کزان تیره شده دیده
 که بر دشته آلت کار
 سر سر که در دماهی
 سکنه بر پیشه خندان
 بسی جلد برنده و نم
 بسی اندران کبان
 از آن هر یکی کو کی
 بن زرم سار و پل
 سکنه ریاسوده لشکر
 ز پوشیده نیاید از
 بدی باشد استرگ
 کسی بر نم و باد که
 نزد میکس ای اف
 که است چون بلند
 که اگر گاید از رخ
 خوش شایه ش هر
 زردان لشکر کردن
 یکی تیر باران
 به کوشه شلی
 بیاید در باخوشتن

بر زمین بد و کشت کامی
 ز تو باز ماند همی
 چنین گفت بیدار
 ز که هر که در تنگ
 رسیدن سکنه به بیای
 بی از از آنجا که گرفت
 ز با نماند بازی
 هم نگاه که او بر آید
 بمان تا به سینه
 فرود رفتی هم
 اگر شاه رفتی کشتی
 زده پیش فرزند
 چو که شایان
 و زان پیشه دم
 ز دست دگر شیر
 رسیدن سکنه بر زمین
 تن اور یکی کشی
 بسوی سکنه نهادند
 بر نه جنگ اندر
 چو از خون مده
 قبیل ز که اندر
 رسیدن سکنه به زمین
 و کشتن از دیاور
 چو تنک ندمه
 یکی شکاران
 بشد از زبان
 سکنه بر سپید
 کشیدند بر دشت
 بر اسود لشکر
 سر از سر سار
 هر یکسره خواندند
 نیار که شش بر
 بخرم و بر کو
 بفرمود سالار
 نزدیک آمد از
 چو که باز
 بکشت بر زمین

جاندار و دارا و فرزند
 به شمشیر کوشش
 که گریه از بخشش
 که از آخرش روز
 رسیدن سکنه به بیای
 بر آنم نشان
 ز چینی ترکی
 در خنده و زرد
 که به به بار
 هم نگاه شد
 بر از خون شدی
 چهل بش سپرد
 که آمد کی
 جهان شد بر
 که با جنگ
 رسیدن سکنه بر زمین
 بر زمین و دست
 بکشته بسیار
 غنی گشت از آن
 گشته بر جای
 بن هر کی
 رسیدن سکنه به زمین
 و کشتن از دیاور
 جهان گشته بر زمین
 چو با دستان
 که از اسبان
 با ناز و بر
 بگردش لیزن
 چشمه که
 که گفتی که
 که ای نامور
 همی و دزد
 پانده نشد
 که نه هندی
 تن چینه
 برسید آن
 به حاج روی

چو دانی که از ترک
 ز بد کسان
 که ریاضتی
 بدر و بخون
 کس از خواست
 ز شهر بر زمین
 ز راهی
 سکنه یکی
 ز روی و از مردم
 سپاه سکنه
 در آنجا که
 همه خانها
 جهان خرم
 به کوشه
 سپاهش
 در آنجا که
 چو از دور
 بجای سنان
 بکشته از ایشان
 یکی شیر
 بکشته فسر
 چو زدی
 چو در خروشان
 به تیغ و بر
 با من همه
 و زان پس
 بر امش
 و زان پس
 بدان که
 بر فضل
 همی آتش
 بدان تا
 چو گاه
 بفرمود
 چو فرسید
 بیانکه

پیری تیز خیار
 ز کم دانش
 تند سر که
 که بیدار
 ز کار زانه
 یکی بیکر
 ز جانی
 که از آید
 به آن کشتی
 همی هر کس
 یکی بگیر
 پیش هم
 همی شک
 بزرگان
 بر آن
 بیا و مان
 خروشی
 همی بر
 پیچیده
 بفرمود
 بسر بر
 یکی است
 لکه کرد
 زانو
 تو گفتی
 گشاده
 همان
 همان
 یکی رو
 شب تیره
 اگر که
 دو کیس
 نه چندان
 بیاید
 تیره
 از کس
 سوی

به م دستار لاری کرد
 ز باغش کبود و خوش
 چو از پوست پیوسته
 سپاسی بر او بسیار
 بلندش مینامی برود
 ز دیگ کشیده بر او
 بر آنکه بی بی لاری
 بس تخت شایان سپرد
 عیضت نام لاری روم
 سوی چپ بگرد چون
 یکی نامه نوشت با هم
 بر یکس که دارد دانش
 شوام که جانی بود در جهان
 که ایام در با شایست زوم
 بنده پیش آمدن بر
 چو دانند یک انسان
 چو آن بر خواند نامش
 تختش گفتی ز شایان
 هر شب بخندان جنگ
 ز بهر زنی که آید بشوی
 با آن حاجی و به جای
 زده بشیرکان پیش
 ها نازان بودی
 که گویند بازن در
 چو با همی باشی در
 چو آن پانچ نامه
 زن امیر دار نامه
 بگرد جهان شد یاری
 ز من جنگ نام بانان
 چو دید بر من بر نام
 اگر مرگ باشد فرزند
 که با بر من زین و
 یکا یک بیایم و
 فرستاده بر شایست
 تیر شد کی مردم
 ز زه کف از او
 چه دید با شایان

ز دوار نیکی و پیش
 همی آتش آهنگش
 بر اندام زهرش
 سپاسی آنگان که
 سرکه چون بیخ
 ز بهر که بر سرش
 بردی و بر خاک
 سرت را بگرد
 بل شایر سال
 که جوش بر شد
 چنانچه بود مرد
 جازا بگری می
 که وید آن شد
 بدل آشتی دارم
 کز آن کس شایست
 همه شهر زن
 ز راسی شاه
 ز پروردی در
 ز بهر شرفی
 از آن پس کس
 بلند سانش
 انگبان بود
 که با باغ زنده
 در او تخت
 زینی جز
 زنی بود که
 پیام دلان
 هان بر زمین
 به میان کس
 نیا شمره
 به مینم که
 سخکوی و
 ابا که هر
 سخما هم
 ز مسوا و
 ز نعل سوار
 همی از دوان

بفرمود تا دست
 چو که از سر که
 همه رود کایش
 دوزخا که تیز
 یکی تخت زین
 همه کرد و بر
 سکنه بر آمد
 بس دشمن دوست
 برسد که کند
 سوی است پهلوان
 بعنوان بر شاه
 شیند که مادر
 ز بهر شرفی
 اگر چه دارد
 بفرمود تا
 همه لشکر از
 نشسته و
 اگر لشکر آری
 ز جنبه من
 بیاید که
 او که مرد
 ز ما هر که
 که مردی کرد
 یکی ننگ
 او که جز
 ابا باج و
 سکنه چو
 که ز سر
 سپاسی بر
 به مینم
 فرستاده
 ابا هر صد
 چو دانیم
 سکنه ز
 بل تخت
 بر اینم
 بسی بی

هم دست بر دست
 بر آن از دوان
 بفرمود بی راه
 تن از دوا
 ز انبوه
 کسی را
 نظاره بر آن
 از کیشی
 برسد که کند
 بسان کی
 سوی آنکه
 سر همتی
 من از بهر
 فرودند و
 بر دانه
 به بند روی
 که دایم
 زینی نعل
 که دو شیر
 اگر خوش
 بسوی هر
 با سبانه
 ز جنگال
 که توست
 بهی ز ما
 بهر صفت
 خردمند
 او که چو
 همی کرد
 سوار می
 همه را
 به در نشانه
 یکا یک
 ز کار ز
 چو آمد
 که مردم
 هان به

چو زدی از دوان
 فرود چون
 همه در سر
 بیاد در
 یکی بر
 هر آنکس
 یکی با
 بیج شاه
 که آتش
 چو آمد
 سر نامه
 کسی که
 زیشی
 چو بر
 بسی تیر
 بر آن
 فرستاده
 بی انداز
 ز هر سو
 اگر خوش
 او که ز
 یکی تاج
 نو مرد
 چو خوی
 به پیش
 چو آمد
 به ایشان
 مرا که
 مرا می
 ز کار
 بزرگان
 چو کرد
 که آمد
 دو منزل
 بر آمد
 فرود
 بختند

بسان کی بر
 چو آمد
 چنین تا
 از آن خبر
 هاناک
 از آن مرد
 بسر روی
 از آنکه
 کسی بر
 سر فرزان
 که او
 نهانی
 روان
 هر یکس
 فرستاده
 از ایشان
 یکا یک
 بر بر
 بخورد
 زن آس
 بیانش
 همان
 در نام
 بیانی
 که تیر
 پذیره
 که با
 هانت
 که آید
 که بر
 که هر
 ز دانی
 دوان
 بر آن
 همه
 ز با بود

کتاب

که بر کز آن راه کشته است
 زده با کله گز و زن و دونه را
 چو آمد سگد ز شمشیر بر
 چو شب رو گشت اندر بزم
 یکی شارسان پیش آمد ز کرب
 سگد بر سر سندان بر کشت
 که خورشید تابان چو آنجا رسید
 خرد با قدر و در دزدان پرست
 ز فردوس باشد بر کشته
 که بویان بفرمود که سینه
 و ز آنجا که شاه لشکر بیاورد
 همه هر چه با بد و در هر کس
 بپوشد تا کشت خورشید ز
 شب تیره که در جانشان
 سپه را بدان شاهان جای که
 به و کشت کایر و سید
 و در استیاس که چو آنجا رسید
 به سینه تا که در کاه صحن
 چو از نرنگی خضر بر کشت
 پیر سوی آب چون کشید
 سگد سوی و شانی برید
 با و از روی سخن رانند
 که در سر آری بچرخ بلند
 چو نشیند پانچ فرقه پشت
 و را شاه مردم نخواهی
 چنین و او پانچ که در پیش
 به و کشت چون در شاکری
 بقصر فرمود تالی کرده
 سرفصل را دید صورتی
 که ای بنده چندین بگفت
 که جز پیش در دشت انداخت
 چو آمد تارگی اندر ساه
 بسوی او از بناد گوش
 در کشت حتی با یکشید
 بگشت بر کس آن در
 پشیمان بر کس خود بگشت
 سوی اختر شد چو خاویز

بر انسان سپاه تو دیدیم
 همه یک با فشر و کوشا
 زمان پیش فتنه ز آبادیوم
 به یاد برداشت زان شب
 به با ندر و ن مردانی سگد
 که ای که در دار شکلی نشان
 بدان طرف در با سواد
 به و ای که چشمه که کشت
 بشوئی به و تن بریزد گنا
 لشکر لشکر که آرد کس
 بر زکان سید و دل را سچا
 پرازیغ و سید و ایوان کاش
 فرو شد در کشته با جورد
 پس از شبه بر آب چون
 یکی پیشه و جسته بر پای
 یکی تیز گردان بر این کار
 تا به شب تیره چون لب
 در این اشک را چه دارد نشان
 خورشماز هر که ز کشته
 سر زندگانی بچون کشید
 یکی بر شده که و خنده
 جهاند به سپهر و ز خاند
 همان باز کرد اندت سگد
 به و خیره شد بر دزدان
 در جان دل بر قاشی
 ای سهر بر فرزند از هر کس
 بنا به پر سگد چون کوه
 پیاده شود بر سر تیغ
 بر افراخته سر جای
 که روزی بگوش آسین
 نه نیم همی آشکاره نشان
 خردشی بر آه ز کوه ساه
 پرازیغ شد بر کس از
 کرد در دو بخش بنا چید
 به یاد شد کز می گای
 از آن که هر چه بر سر
 ز کسیتی بر می سخن

ز و دزدان شهر گماه شاه
 یکی شید به پر آب و دشت
 بر و ندر پس با جایشان
 که و پیش ایشان بر دشت
 همه روی سر خود بر روی
 چنین کشت او یکی مرد
 پس چشمه در سیره کرد و جانا
 کشاده سخن مردمانی و گانا
 به و کشت قهر که با کس
 زدن سگد در زان یکی حسن آب حیات و
 سخن گفتن با مرغان اسیر افیل
 فرود آمد و اما در کجا
 ز بردان پاک آن شکلی
 سنجابا لشکر بر کس که دید
 و زان در این خضر بر این
 اگر آب چون بچک آب
 یکی زان تو بگردد پیش
 تونی مشیره که پناه
 همیشه از انسان در دزد
 بدان آب روشن بر دشت
 زده بر سر کوه چو از
 چو از نشیند قهر بر
 کون گامی هیچ در
 پیر سید گاند جان کشت
 بنجاک ادا بر شده چو
 بسوی نمود اندر تیره خاک
 از آنچه بپایند شید کس
 به چینه که تا بر سر کس
 پرازیغ لب به کان بر
 ز چندین سخن زانی
 از آن که بانال آمد فرود
 که هر کس که بردار و از
 که بردار و دشت کس
 یکی بردار و دشت کس
 گنا یکی بر دشت کس
 سخن سگد سوی خرد و دید
 بر به یکی شمار سان دید

چو آسوده کشته شاه و سپاه
 همه جای رو شدن کشت
 با کسار و کوه بر دشت کس
 بپیر و دما را زان کس
 همه در خور جنگ در دزد
 که ای شاه نیک اختر شکر
 شود آشکارای کتی نشان
 ای اب جو شمشیر اند
 به و دزد و ندر و جان
 زدن سگد در زان یکی حسن آب حیات و
 سخن گفتن با مرغان اسیر افیل
 نزدیک آن چشمه شکی
 که خنده کشت از جان
 نخت از میان سپه بر
 ستر لزان آن ای کمن
 بس بر پیش دنگ
 نگهان جان تن خویش
 نماید آب و در دشت
 کسی را بخوردن بنفید لب
 گنده ز یک نزد آن
 سرش تا با بر دزدان
 نزدیک مرغان خرد
 در کرد و دشت کس
 شنیدی او ای است
 تنی از دشتان مرغ شکر
 بنفاد چکا هر که و پاک
 جهانبوی از آن مرغ شکر
 که شاه شادمانا کس
 که فرمان کی بند زان
 بر رفتن بسیاری و بر
 عسید و نکی دشت مار دور
 پیشا شود زانکه دار بچک
 بی رنج نا آمد شکر
 سه دیگر کس از کالی
 یکی را بر از کوه سگد
 سخن سگد سوی خرد و دید
 که کشته گوی بران دشت

از آنجا بیاید و آن دزدان
 خورش کرد که در دشت
 سگد بر دشت از
 پیر سید هر خیره در باد
 بغران پیش سگد شد
 یکی اگر است از روی
 و از آنجا که یک چند
 چنین گفت رو شدن
 چنین با سخاورد بر دزدان
 کزین کرد زان یکی ده
 همیشه سوی شهری
 که دهقان و زان چون
 بیاید بشکر که خوش
 چو از افروغ سخن گفت
 سگد رسیا به بغران
 بگرد کسی که در دزدان
 در کمر باشد شمع
 چو لشکر سوی آب چون
 س دیگر تبار یکی اندر
 بخورد و بیاید کشته
 بران بر روی کس
 به و کشت مرغی از
 چنین و او پانچ که
 چنین و او پانچ که
 پیر سید دانی و سستی
 ز قهر بر سید بر دشت
 بچکل همی که دشت
 سگد چو نشیند شوی
 چو بر که روی سگد
 چنین و او پانچ به
 به از آنکه بنهار
 در کرد بر دشت
 یکی گفت که از
 چو از آب چون
 پشیمان شکر که
 دو هفته بر آنجا
 چو از کس از دشت

در راسته سوی شهر
 ز کس در دنیا بک
 بدان قوی جا که ساخت
 و از آن روی لشکر
 دو کشته و دست
 کزان آب کس را
 شنیدم که هر که
 که هر کس چو
 که از آنجا که
 که از آنجا که
 چو از آنجا که
 دلی بر زان
 بیاید دشت
 دل چون سپهر
 بر زان بیاید
 تا یکی از
 خردش
 به یاد
 سنان
 نشسته
 چو جوی
 زنی
 ز شادی
 فروست
 زهر
 چو این
 به یاد
 چو در
 که بر
 به پیش
 بر دزد
 پشانی
 زان
 ز به
 چو آسوده
 ز به

همانجوی چون یزدان
 که ماریکی کاشیست
 چو آینه بری سوی شمع
 همه تن بر آینه می کشد
 بگرد آمدن چون توتون
 فرو آنگه بر تن چو کوه
 چو سربا بود در دونه
 بسی آینه بر این کوه
 چنین داد پانچ کار
 ز ما هر چه خواهی همه نیک
 بفرمود که اسکران
 ز دیوار که بر آینه
 ز بی تاسر که بالای
 بصیرت هر که جز آن
 و ما و در اسکران
 که با یک اندر ساخت
 درش آینه بود بالای
 پند رفت ایشان
 چنین تا بر یک کوه
 همه خانه قدیمای بود
 نهاده بر چشمه زمین
 بر یکس که زنی که چری
 بسی چریدی که یکس
 و زانجا که تیر شکر
 ز راه بیابان بشیر
 بر او بکنان قرین
 کون کامی جان این
 چنین داد پانچ به
 یکی داده و دیگری
 بر سید ایشان که
 شب تیره کون راه
 چو زدی که شای
 که گویند بر سید
 چو خوشبخت بر رخ
 چنین بر که کوی
 ز شاه پیش چون
 شگویی شد بر که

خوشبخت که درون
 بگویم با شاه پیر
 غم و غم باشد همه
 برویند و کوشش
 کساند و برسان
 بیاید از ایشان
 با و از برسان
 و زان پس بخت
 ز شهر شایسته
 بر سنده و شمشیر
 مس و دهی شنگ
 بر یکس که سنده
 چو صد شاهرش
 چو از خاک تاش
 بفرمان پیر و زگر
 و زان آتش تیر
 چو زدی که سنده
 بجان زدی که
 که جای دود و
 میان اندر در
 بر او خوانده
 در خاک آن خاک
 غایت کون باز
 و زوشان نام
 سید شاد کا
 بسی زدی که
 که روشتران
 که آیشا پرو
 شگویی باش
 سخن کی سز
 بر او برگ
 کران جهان
 و دوازده
 سکنه ز بالا
 که دل را
 ز تخت بزرگ
 که بر او

بر سید کا چه
 از اینکوه سمر
 همه رویه و
 بخت و یک کوش
 بهامان که
 خوش آن بود
 بیار از زین
 بزرگی کن
 بر ارم من
 بیدار چو
 کج و سکنه
 ز کتی پیش
 از آن کیش
 بسی لغت
 خوش من
 زیاچ و
 بر او
 دیدن سکنه
 ایوان با قوت
 یکی سنج که
 شش مردم
 همه شش
 کون نه
 از آن که
 همه مردم
 انوشه که
 ز راه بیابان
 کسی آینه
 چو روشن
 که از روز
 شگویی چو
 چو آمد
 که چندین
 خروشی
 همی که
 دلش گشت
 شگویی که

کران بر زان
 دل ما پر از
 ز با سید
 او که کوش
 همان سز
 که آنگه
 بفرزند
 که از پاک
 به نیروی
 که این ش
 بسیار
 بر آن کار
 پر آنده
 همی بر
 ساره
 زمین گشت
 که عبوس
 فروزان
 بر چهار
 و زان
 سخت شایسته
 غمی گشت
 دل مردم
 انوشه که
 ز راه بیابان
 کسی آینه
 چو روشن
 که از روز
 شگویی چو
 چو آمد
 که چندین
 خروشی
 همی که
 دلش گشت
 شگویی که

زبان بر کش
 ز خیری که
 سیروی
 نه راه
 چو تن
 گیاشان
 اگر پادشاه
 سکنه با
 همه شگفت
 سکنه بر
 بی اندزه
 ز هر کس
 بصیرت
 بخود
 چنین روز
 از آن مور
 ز چری که
 همه زان
 یکی که
 فاده
 ز کا فور
 فردش
 سکنه
 همه زان
 پذیره
 بدین
 بر سید
 در خست
 سکنه
 شگویی
 چنین
 ز جیش
 چه چند
 بر سید
 که چندین
 و زان
 چنین

بنامه این
 زیاچ و
 که بار
 کم و بیش
 همه جز
 بچینه
 زان هم
 غمی گشت
 ز خود
 بیار و
 چو شد
 و دوی
 چنین
 بخود
 دم آتش
 جانی
 فرادان
 بر رخ
 یکی خانه
 ز که هر
 کشته
 که ای
 بشکر
 سپاه
 کسی
 ز هر
 چه خیر
 که چو
 همان
 که او
 ز رفت
 ز پوست
 ز کوش
 که ایر
 که بر
 بر او
 همی

راز دستوری زبانی
 بر پستانین بر جان ما
 چنین گفت باشاه کورانه
 چو بشید برکت ز پرور
 یکی چو شنی بود بان چو شنی
 لشکر هم هر یکی شست
 هیزاره منزل بر شست
 یکی نامش بود پس پاک
 کند بشه چون فرساده
 چاکاهی آمد بقصود زین
 بیاید بد فترت پیش روی
 چو بر ز در ز کوه و شوی
 بدایه خواند ارشاه
 بگرفت قران سوسنی
 ز فاد و مرد و داد با ختر
 چو نام بخوانی بیاد سنا
 و گردن با شنی پیش آمدن
 ز چیری که دانی زوستی
 در و جهان آفرین بر تپه
 بگوی پوزاری ز دیدار
 بیلای سرد است از پوز
 بنمود تا خوانی شوی
 چو روشن شود نامش
 کند تر و یک قنوق
 یکی نامش که گم نامش
 رسان فرساده چو بوی
 کیره گشتی بر ایشان
 چو در جانشان دزدیم
 من از تو ترسم چو گم
 فردان و شتر که گشت
 ز ایران بیاید بجای
 ز سپهر ندید شتر
 ز سحاب و قلم زوی
 بر زنده سجد شتر
 اگر گنبد شتر و یک
 چو دستوار لشکر
 کند به و گفت

رو از اهر چه پیش
 که ای برده و شنی
 که گویا کن روز
 در شکت نشسته
 بیلا و پنهانی
 ز روز که هر یکی
 چله روز پیش
 نو سده از سکنه
 گزین کرد بیسواد
 که آه فرساده
 برانه شجاعت
 بر زنده بالایی
 جانداره سالار
 چنانست کابو
 ز فرمان کس
 بر جان تن خویش
 ز کوه سوشی
 چو خواهی که
 مباد که بند
 ز بالا مردی
 بخش بگردار
 باخ اندر ایران
 به زور و قس
 از آنده
 بیاراست
 همان نام شاه
 شایان گشتی
 زمانه کاه
 ز برسان
 نیاید بخش
 میان دلی
 بنمود تا
 هم اگر شتر
 طوایف بسی
 بر او نام
 گفت آنچه
 مران پیش

تر از آنکه در جهان
 یکی با پیشش
 ز ما درت غیبه
 چو آمد لشکر
 و دزدان که
 بد رفت و از
 لشکر کشیدن
 خود ز رفغور
 که او بود
 پذیره فرساده
 دران پیش
 فرساده شاهر
 که خواند شایان
 نیاید بسیر
 شمار سپاه
 گزانی بر
 ز چیری که
 سپاه و
 چو سار
 فرساده
 ز بانس
 همی خوردی
 کند بر
 بر سید
 تخت فر
 نغمای شایان
 تو دادند
 تو زایشان
 که خون
 کند ریح
 سر زار
 ز دیبای
 بیار و
 یکی بر
 فرساده
 سپاهش
 بود نش

کس از رون
 که پیش
 ز پوشیده
 بر فقه
 که از
 لشکر کشیدن
 خود ز رفغور
 بگوید
 سکنه
 نشسته
 سکنه
 سوسو
 که از
 که بشود
 به نیم
 ز زین
 بیاش
 بر آفتاب
 کسی
 بیچری
 سر سکا
 ز ایران
 که بر
 خطا
 وزان
 ز مردان
 اگر که
 ز بگرد
 ز گفت
 بد گفت
 بخش
 هزار
 گر انا
 بنمود
 چو طای
 بدست
 فرساده

نماند کتبی
 که زنده
 بشکرسان
 بشکرند
 زره بود
 و زاز
 ز دیبای
 بنمود
 سپه
 چو آمد
 سپه
 بخت
 سزای
 چو در
 اگر
 بدایم
 هم از
 تو دانی
 بخت
 بردی
 چو بشاید
 سپه
 چو در
 وزان
 خدونه
 زواری
 چو بر
 که باشد
 بخوانی
 بد گفت
 بخش
 هزار
 گر انا
 بنمود
 چو طای
 بدست
 فرساده

کس از رون
 که پیش
 ز پوشیده
 بر فقه
 که از
 لشکر کشیدن
 خود ز رفغور
 بگوید
 سکنه
 نشسته
 سکنه
 سوسو
 که از
 که بشود
 به نیم
 ز زین
 بیاش
 بر آفتاب
 کسی
 بیچری
 سر سکا
 ز ایران
 که بر
 خطا
 وزان
 ز مردان
 اگر که
 ز بگرد
 ز گفت
 بد گفت
 بخش
 هزار
 گر انا
 بنمود
 چو طای
 بدست
 فرساده

کس از رون
 که پیش
 ز پوشیده
 بر فقه
 که از
 لشکر کشیدن
 خود ز رفغور
 بگوید
 سکنه
 نشسته
 سکنه
 سوسو
 که از
 که بشود
 به نیم
 ز زین
 بیاش
 بر آفتاب
 کسی
 بیچری
 سر سکا
 ز ایران
 که بر
 خطا
 وزان
 ز مردان
 اگر که
 ز بگرد
 ز گفت
 بد گفت
 بخش
 هزار
 گر انا
 بنمود
 چو طای
 بدست
 فرساده

<p>بر پیش چشم چینی کوی فرساده برکت آید چنان از آسبند دریا چو کشتی پیش آمدش بزرگان شهر به گفت کویته کای کوی بذیره شدندش سواران سرزدان بودند در راه به دستایش پل رسانیدند کز جام رود تو هم گذرد سوی نیروز آمدند ایست چنان به یاکرین برین در سینه عقربان به نیر نیاقوت سرخ از پیش نهاد بر او فرین کرد شاهین شکر شاه بهین گشت همه از نگاه خرد با سپاه بسر بر یکی از تار یک بود زرقن چو کشتی کبیر سوره دو دوام بر چو سوی شتاب چو دیده کردان کین ایست به گفت شتابانان یکی شاه ساستان چوین جان چو کبیر و کوی چو فرمانده ناسود شاه به نشان او او قهر میام هر جا هاشان چو کوی برفتند به در پیشش به دیده همه باز او کو همه پاک بر داشتند از آنجا که سوی ابل گشت بران بودش اندک چوین که رای انجان او را چوین هر کس که بود او تو کین همه از آن شرح نگارند چو نیروزن را نیروزان بر نیروزن بزرگان بروم آید کس که برین گشت</p>	<p>کز نزدیک باقی آبروی بصفتو پیغام قهریداد بیامان گرفتند در راه کسی کش تمام و خرد بود تا نیم چینی که آید کار هان جنگ را او در آید سوارای سر فرزند نام هان تاج زرین شوی گنج جنگ که گیتی به نیر همه روی کیتی ز دشمن بها کروز با چنان چوین زویا از جامه پیشار بهران بره داده کرد که پیروز کر با شس چوین ز لشکر جهانی بر آید گشت نه دیده از ایشان کس از کیوان تو گشتی کندی کرد یکی زرق در برابر تو کوی سه زان به خوردی چوین بره نیر پیش سکنه گشت چنین کوش بستر نماند که کوی ز خاک دار گشت بزدکی و مردی او سگ روم من آن شاهان که خواند شاه نشد نیکام از او چند بر ناه و چند بگفتند شاه زمان دراز تا نماند چو کشتی بشکر که زشتین شادان زین کشته لشکرش نماند کسی از نیر جهان که کشتن نامم ز تخم عدان بفرمود تا پیش نماند ز نیرکان تو گشتی بخار کرد بگیتی چینه از تخم کوی که نیرین بود بر تو نیر اگر کین بیسی با گشت</p>	<p>گر آید چینی هر چوین گشت بر گشتن سکنه در زمین و جنگ کردن با سندیان و زرقن او سوی شهر من بر هفت با بود و با نماند به شهر رویی و درخت هر کس که از فرود گشت بود یکی ز نشان کرده گشت زن کوک پیروزان بله سکنه بر ایشان نیامد وز انجا شد تا شهر من دو شهرت بر زمین بار کرد ز بر جدی جام بود شرح به پیش سر پرده شهریار تو شادم را باشی آید بجائی با بر نه دیده راه به دیده و شاد شدن سپاه به دیده ز دور و در شک سکنه ز کرده ز خیره بر سیدگان صیبت میان نه بینی دره از لیلان بهای چوین کجایه چو سکنه بران کوش گشت چو آن کشته بشید پرده انلان هر که بری به نامه که نزدیک گنج کبیر همه کس بدین چوین گشت</p>	<p>در گهای دیگر فرامی رود است ز چوین سلطان او شهریار از این بگذری ما و ما دیده بجون بچین چو کشته بود زمین شد از کشته چوین برفتند کریان تبریک شاه بمان چوین هیچ نماند چو کبیر با نماند و کین رخ ز بار دنیا کرد نمان ز نامه سفید نهاد رسیدند با بود و با نماند بیا ساید از راه شاه لشکر کشیدن سکنه بر سوی ابل و با نماند کج کبیر در شهر سی فرمانده از آنجا شاه سپاه که در با و هارون نه دیده به راز سوی و با کوشهای بر او بهی نام نیروزان کز انوسوی بر ز آفتاب که بر پیشش او به چوین نه بینی شهر اندرون بیاورد کس تا به نیر از آن شاهان گشت براز در و زین کس حاشی شاه از تو شایار گشت هان قهره یاد با کس</p>	<p>بیا ساید از راه شاه سپاه بیا ساید از راه شاه سپاه چو نیروزن بزرگان سکنه بر سکنه گشت چو کبیر با نماند دگر و شهرت بار کرد یکی جام دیگر باز لاجورد سکنه بر سید و خوش سکنه بر او فرین کرد سکنه بر سید سوی ابل گشت به انیکونه تا سوی کوی که نشتند بر که خا کس سوی زرق و با نماند شش ز بر روی اندرون چو مردی به و گفت نام چوین داد با نماند بر او نماند از فراس ز نمانی بود در مار ز نماند بشد کوش بستر نماند که نشتند بر آب نهاد مرد کس که چوین بود چوین سکنه بر سید نماند کس از آن نماند کرد بود آتشگاه مانک بذانت کس که نماند چو مغزانه بر کا خرد تا نماند کس نماند چو نماند بر نماند از آن که گشتی چوین نه هر کس که شد با نماند ز نماند ز نماند بماند کان و از او کس</p>	<p>بیزی نشاید کشیدن بر چو سوده شد باز لشکر یکی باره و ما به شهر که آید چو نیروزن گشت ز چوین سوی نماند خروش آمد جان کز نمانی سکنه بر سید نماند سوزین بر نماند ز نماند کس که نماند بماند بر شهر با نماند چو نماند در نماند نماند از نماند بر تخت نماند که با نماند اگر و نماند ز دیده ریده سر نماند وز خیره شد بر نماند چو نماند از نماند دو کوشش نماند ز نماند با نماند بشده نماند بماند از نماند خرد با نماند بر نماند سوی نماند کز نماند ز نماند بر او نماند بر نماند دل از نماند در نماند بر نماند بماند از نماند بماند از نماند</p>
---	--	---	--	---	--

سزاوار هر همتی کشوی
 بسکن کینا ز لعلش چشم
 بنمود و با پیش او خواند
 بهانش سکنه سیاهل سپید
 برده ان شکستی هم آنکه که زانو
 ز آخر شناسان این سخن خواند
 هم آنکه بیرون سزایان خواند
 سر کوه کرده غنی چشم
 چنین گفت که کج خوار
 و بر جبهه دیده را پیش خواند
 ز کسیتی را بر این که بود
 بگویم کتون بر زبان دوم
 سپردم به دستری کشوی
 بسالی ز دنیا من صد نهنگ
 و در دختر ای بهنگام چو
 ایاید و برده در خواند
 من ایید همه کار کردم سیر
 ز زلفت چینی سزایان
 و زان پس آن من بسند
 به در بخش آن خردون بود
 روانه دهان ترا بیکان
 بهین خوتان باش فیما
 زابل بروم آوندگی
 سکنه ز لشکر چو آتش
 ز بیماری او غمش سپاه
 فزانه ان که در ششم
 چنین گفت قصه را در شرم
 بگفت این جانش را بدین
 زده آتش اندر شمشیر
 سکو با شستش در کمال
 سرتنگ تابوت کردت
 و آواز شد روم در یکا
 چنین گفت رومی کجی
 تا بستم ساریکی نظر
 بیاید بر میر طوت با
 بگفتند و با پنج صحن او با
 چو بودند و با سکنه کجا

بباری و آقا زکن و دوتی
 چو خویی که لشکر نیاید بود
 بجای سزاوار بنشاند
 همانرا به بار خورشید و دین
 سزاد که از او گن گیرید با
 و زان گوید که من جنتی
 نباشد جز از کام شیرین کن
 بگرد و سپهر شاهست زبر
 مراد دل اندیشه این بار
 هر بخش بدل بود با اول
 زمان چون بکا به نشانی
 که چون باز کردند از نیر و کجا
 چو کرد و بدین و شاهی عجا
 خشیه بر مردم خویش کار
 به سینه با کوهک فیلوس
 عمارتی بسجید با او بر
 به چارگی دل نهادم
 کسی هر چه زنتار من
 سزاید سخن چون بسجید
 و زانده خرد بیره ن بود
 به بند چو تنگ انددند
 که فریاد کرد و مرادست
 که تیره شد آن فریاد
 بدانت کس و ز کوه تا
 که بزرگ دیدند خشت
 که بران شود زین پس
 که ترسند و باشد با زنی
 شدن سوزا و لشکر
 بزارا سب روم بر دست
 پر کند و بر تنش کا قلاب
 شد نشاید کس تر بر او خرد
 شمشان ز تابوت سکی
 که با در بگفتن و آیدست
 ارشالان به شیکان با دکا
 هم ایید بلدی تا بوبت ما
 که تابوت شالان در کجا
 جازاد که گویدت دیکجا

بنام بزرگان و ازادگان
 سکنه چو باغ بانگوستیا
 یکی عهد نبوت تا هر یکی
 یکی گوید که از نیر است
 هر دهم در زمان شمشیر
 سازه شکران غنی گشت
 سازه شمشیر چون شمشیر
 سازه شمشیر این هر چه بود
 در این از این شکافی بود
 نام سکنه در ما در خود
 تا بزرگ خود هیچ سنگین مشو
 بخوبند جزای فزوان تو
 جانانیا به نیاش بوم
 که آید یکی رو شنگ بر سر
 تو فرزند خورشید دماون
 همان خسرو که هر دویم وز
 با نده ز من کوشاید کشود
 همه در زمانت را بختیر
 تو پند من ای در چشم
 تو حاجت استم ای در
 شکیبایی از فرمانی برت
 که تا به منی بگرد جان
 چو آگاه شد لشکر از فرشا
 پسری شدن روزگار کند
 همه دست بگشودشان شد
 همه دشمنان کام دل یافتند
 از اندر من سبب بر کینه
 ز لشکر سبب بر خورشید
 بناده بر اسان کونسان
 ز دیبای ز زلفت کزین
 غالی می در سبب سبب
 هر کس که او با می بودت
 اگر بشنو با چه گویم دست
 و از خرم خواند چاهانید
 پیر سپید که کو با خند
 که خاک سکنه با سکنه
 زاری کردن چلیمان و دیگر مردمان بگشتند

کز ایشان جهان یافتی بچاک
 با دست و روی دیگر گشت
 فزونی خود زده هر اندک
 از زمان هر کس که در شمشیر
 به هر که شاه از شگفتی کجا
 به شمشیر بر خرد بگشت
 به گفت کای امور شکار
 می گفت و این نشانند
 زمانه کجا به هر کس
 که اندر جهان این چنین است
 کسی بر بگرد جهان تو
 بر آسایه دشمن اندر بوم
 شود بیکان زنده نام پدر
 به در جهان تازه کن این
 که آورده بود از نیر و دین
 این گفت من در جبهه قرف
 بگیرد که از شنگ چهر
 سکنه زار و ز تو کند
 که بیدار باشی و شمشیر
 بسک سر و بر که آه کس
 که او نیست از کز خشت
 جهان گشت زمانه ان
 چو بر شمشیر جزو شان شد
 رسیدن جانی که بگشت
 چو خواهد که جان تن بر خرد
 هر آید به زار و از کوش
 تو گفتی می بر خرد شمشیر
 خروشان آن شمشیر
 چو نازی بتاج چو نازی
 که او از خیران بنا گفت
 سکنه بر با خاک بر زد
 به دانه درون شیشه و بگشیر
 شام را بر این چنین خند
 که او کرده بود در کای
 زاری کردن چلیمان و دیگر مردمان بگشتند

بگیرد هر که در دستگاه
 نه کان و زار و کانه دهر
 بهین نام از ان چو بنده کام
 سرش چون شمشیر بر پای
 بغاش به آید هم کجا گفت
 با خورشیدان چو شمشیر گفت
 تو بر آخر شمشیر زادی گشت
 سکنه در بگشتند زان گشت
 سیاهل همان روز شد
 با در یکی با در سبب
 بر کس که زاید باید شرم
 بر آس که بودند از این
 زار و ده در خاک گشت
 نیاید که باشد خرد و شاه روم
 و در دختر گسید را بی کرد
 فرستد با او همه و شمشیر
 شخت آنکه تابوت زین گشت
 شخت گسید از ان گشت
 ز چیزی که آوردم از بند
 ناری تن خویش را بوس
 زار و ده بر تنم سال ماه
 چو نامه به اندر آورد
 بخت بزرگی نهادند
 بفرمود تا بخت بیرون
 می گفت هر کس که بدنگ
 با بر کون تنگ کرد و جهان
 پس شمشیر این است کار
 همه خاک بر سبب بگشتند
 برود من صدوق زین شد
 تن ناموز بر دیبای
 چو تابوت زان گشت
 چو آید رود خاک شاه شمشیر
 بی ناری بر کشت این سخن
 چو پرسی تو با خلیفه ز کوه
 بر خنده پویان بگرد
 چو آواز بشنید لشکر گفت
 بهامون نهادند من گشت

کسی زخوان در جهان نیش
 کسی را کس فرود می بود بر
 لوک طویف نهادند نام
 چو مرد و بر و کف چون کاف
 که این تخم را خاک با بخت
 که هر چه مانده سخن ز بخت
 بر بودن روان شد
 برای و بفرزاد را کجی
 به است که در شکی کرد
 که آگاهی مرگ تو از بخت
 اگر شتر راست اگر مرد
 کز ایشان می و مسازان
 ز کف سبب سبب سبب
 که او تا ز که در دانه ز روم
 فرستد زده بدیش چند
 بر خشت چو کشت بهر شمشیر
 کفن بنم غنبر گن کس
 بر کسین بر دیبای
 زان کمران کمران
 که اندر جهان سبب
 کون جهان کم ز ران
 بفرود بر سوز
 جانش سبب سبب
 زایان شاهی با بون
 که از دهان کم شود شمشیر
 خروشان شوم سبب
 نه با من می بگشت
 بر کون می خردل بگشتند
 یعنی از آسمان بر کد
 نهادند کهای
 همه دست بر دست
 چه تا زید تابوت کرد جان
 اگر چه کونی نیاید بین
 که آواز او بشنود هر کس
 بدن بشنید کس با بخت
 برود من صدوق زان بخت
 زین شد سبب سبب

با سکنه روی بود که مردون
بران تک صدق و ساد
حکمان روی شدند کهن
در گفت که دست تو بست
در گفت بیست گاهان
در گفت که زنگ سخن او
کنون ای پسر من در دور
در گفت که ناهنج که گشت
که خون بزرگان چرا گشت
به بی کنون با گاهی گشت
در گفت که در تو با گشت
خونی سستی نام بر تو
وزان پس بیامده و گشت
بزدی اندر تو دوری گشت
جهان در داری با گشت
چو بی بدی تند و گشت
چو کردی جهان از بند گشت
نعت صدق و در گشت
هی نیکی ماند و گشت
چنین است در سرای گشت
بخت که هر گشت بست
دل شیدا جهان شاد و باد
چو بودم چون بر تو گشت
دو نالی شد از تو گشت
و خا خردیت نزدیک تو
بنازم تو پیش فرمان پاک
چرا بگری از من می نیک تو
به من چه گشتی نزد گشت
یکی گشتیست از گشت
بیزان گاهی و بیزان گشت
کنون پادشاه جان گشت
همی با دجا و دان شاد و
جهان در سالار و گشت
همیشه تن شاه بر گشت
چو بودم بر سر گشت
که سالی خواسی بخوار گشت
به من بدین دار و گشت

تا بوقت او بر شد ز گشت
چنین گفت که شاه مردون
یکی گفت گاهی بل و گشت
چو سودی است از گشت
که برونده خون شکان بود
به پیشی سرود که بار گشت
ترا زرد و دودست ز گشت
بجسی در دمی بر گشت
بسخنی بکنج اندر گشت
بجانی جب که در گشت
سر کشان از تو ز گشت
کریدی یکی بند صدق و
فراوان عالی به گشت
هم ز شکر و کشور و گشت
کرانده گشتی به گشت
ترا گفتم من مستی ز گشت
چند سخن تاج شاه گشت
نذر جهان از چنین گشت
چو زدی و خوبی و خرق
سکنده و ماند در سخن
سخن ناز و وی در قاف و
زهر بن کنش از او و
به پیروی در ظاهر گشت
کان بر گشت از گشت
پراز زخم از زانی از گشت
خردشان بر سر گشت
چنین حال از دانش گشت
خور و ماه از این گشت
بکار پیش جام و گشت
را ناز در و هر چه گشت
بیرم و بر زم و گشت
زین و در گشت از او
که شادمانست که گشت
نشستم بر سر گشت
همه با جور باد و گشت
ز دیند روی از گشت
که او خطی از آسمان

در گرفت ز مرد و ستار
کجا آن تر ز دانش و گشت
زیادت را در و گشت
در گرفت کاسودی ز گشت
در گفت همان چون تو با گشت
در گرفت گاهی بر گشت
در گرفت دیبا به گشت
بریدی و زردی از گشت
ندیدی که چند ز گشت
هر سخن را در گشت
در گرفت گاه به گشت
در گرفت چون شکر گشت
سرخون کردن با و را سکنه را و
روانم روان برانده بار
جان خسرو و شک و گشت
ز بس زدم و پیچ و گشت
در خستی که گشتی چو گشت
ز باوند آرد بر سو گشت
بزایت بنیم همی گشت
چوادی و شش از گشت
سخن که دران کرد سخن

مردس فروز آمدی گشت
که این تک باوت شادی گشت
گیا آنکه جسم و بی گشت
همان سخن و شای گشت
که بودی تو چون گشت
چو پوشی می ز گشت
ز با هر دیبا به گشت
بر هم کمان از گشت
بکسی جسم از گشت
سخن از زنگی با گشت
چرا دشتی از گشت
توتنا بانی درین گشت
دل هر که ز فشار گشت
چو خاقان سخن گشت
چو تنها با شکر گشت
همی خاک بنیم ترا گشت
ز او است سینه خاتم گشت
اگر گسترانی و گشت
نگر تا چه دار و گشت
چرا زرف ماران گشت
کله فردوسی از آسمان و تالیش خدایا
دستان سلطان محمود
پراز زرف شد تو به گشت
را کاش بر که ز گشت
ز پیروی و شکل دید گشت
تو از من بر باره گشت
ازان خواه را به گشت
من از فریش می گشت
ترا در احوان که گشت
سرفراز محمود گشت
شنتا ایران و گشت
پس از چون به گشت
مجدد و پس از گشت
که شد شوال و گشت
بهین عهد و شیر گشت
که هر که کرد و گشت

حکیم رطاسی پیش گشت
بر دزدانی بنیاد گشت
در گفت چند می گشت
در گفت چون پیش گشت
در گفت چون بنیت گشت
در گفت مرد و گشت
کنون سوز مبارک گشت
در گفت پر سوز گشت
در گفت روز تو گشت
که بر کس غمناخ گشت
که بر تو این گشت
تا ناپس هر کسی گشت
حکمت گاهی گشت
وزان پس شد و گشت
و که شهیدان گشت
زبان ترا و گشت
چو باج سپهر گشت
نیایی چون و گشت
اگر مانده ز تو گشت
پراز و پر مایه گشت
که شرم از این گشت
الاهی بر آورده گشت
همی زنده که در گشت
بگردار ما در گشت
هر آنکه زین گشت
چنین و او با گشت
خورد خوب و گشت
چو گویند با گشت
نگردم همی خفته گشت
وز و بر روان گشت
جهان را با و گشت
براه آفرین و گشت
که پیروزانست گشت
خدیج بیایست گشت
از این مرده و گشت
چو آمد بدان گشت
سرخ سبز باد گشت

جهانی بر او دید گشت
چرا خا را بر گشت
کنون زرد در گشت
تجان بر گشت
بیاورد که گشت
پوشه که گشت
بجو به تاره و گشت
چه یادادت بر گشت
ز بانگ سخا گشت
درخت بزگی گشت
یکی تک باوت گشت
فراوان غمزه گشت
جهان در و نیک گشت
چنین گفت که شاه گشت
سر نشان ز باد گشت
همی ز مرد خوش گشت
بزرگان ز گشت
که گسترین گشت
نیایی خفا گشت
شدن شمار گشت
همه بری با و گشت
چه داری به گشت
همی به میان گشت
همی گشت
بگویم حسای گشت
که ای که گشت
ببندک بیدار گشت
کسی که گشت
نتایم همی گشت
بیارانش بر گشت
که رایش همی گشت
چو بر خویش گشت
همی گشت
از این گشت
که فرمان از شاه گشت
همی گشت
نش بر گشت

بزار کسی خوار فال مرا
 چنین گفت نوشی را قیام
 بماند تا جاودان این کبر
 کمان زندگان سلسله است
 سخن ماند اندر جان پاک
 از این است شاه دشمن که از
 ز کیمی مینا و جگر موش
 اکنون ایستاده فروت بر
 پس از روزگار بگذرد جان
 بختی بهر کوشش بر یکی
 مگر نه یاد این فلان آن
 به که بود کور از اسکان
 چه نیست بر لب از اسکان
 با صغر به بابک از دست ای
 چو در بر مردم اندرون کشید
 به در زانگونه چون کشته دید
 بر اینم نشان چهارم سپهر
 به گفت زور است ای جان
 شی خفته به بابک و دو پا
 ز باز به خوبی بسیار استی
 چو از کسب چو خرد و مهر
 کسانی که در خواب اند نه
 پر این شب شد زین سخن
 که ای به نکو خواب از بوی
 بیامه و آن پیش او کلیم
 پرسیدش از کوه روزگار
 که با من سازی می چرخ
 بیک چنین گفت زین
 چو شنید بابک فرود گشت
 یکی کاخ پادشاه را درخت
 به او داد پس دختر خویش را
 بماند تا نامدار در شیر
 مرا در اکنون مردم تندر
 پس آگاهی به سوی اردو
 که ای در باد آتش و بار
 ز بابست سالی نیاید گنم
 بفرمود تا پیش او شد بیک

کجا بشود ده سال مرا
 که چون شاهر سر به چرخ زود
 هنرمند و باد آتش و دگر
 ز بهر ایمان و از اسکان
 سخن بستر ز کوه بر شاه بود
 که مادر اده سال بر تخت نام
 نوشته بر او انعام خویش
 سوی کا اسکان کرد
 چگونه کرد بود تخت همان
 گرفته زهر کثوری لندی
 بر آسود بچشم روی سینه
 چو شیرین که بود از نوادگیان
 بختی بکنج باز نشین
 که تین خردشان شد ای
 همه دود در روزگار کشید
 سر بخت بر اینان کشید
 هلی نام ساسان کردی
 که ای به نگار به روزگار
 چنانچه در روشن و نس چرخ
 دل بره از غم به پستی
 فرزندان چو بر دم ز ما پیوست
 بان آتش اندر تو انان
 نماند به و کوشش اسخ
 پسرانش که در جهان بر خرد
 بر زلف پشیمان دل پر خیم
 شبان زو بر سید و پانچ
 نه در آسکان از اندر نمان
 که من پور ساسانم ای پهلوی
 اندا چشم روشن که او دید
 از آن سر شتابی بر خرد
 پسندیده و دختر خویش را
 فرایند و فرخ و طبر
 همچو اندیش تا کمان اردو
 ز فریبک زرد از این
 سخکوی پاکیزه در ساسان
 میان میان سر فرزند
 همان زو رسید به چون

نگین کاین نامه با جاودان
 کند مرغ نشود در سبزه
 بنام ساسی بر جهان ماز
 نگوید شاه و شاه
 سانس نبرد از کج بود
 همه مردم ز خانه نماند
 پادشاهی اسکان دو دست سال بود
 پادشاهی اسکان طوایف اسلوک
 چنین گفت کینه و دهان
 چو بر تختان شاه نشاند
 سگد ز کمانه از انگونه ز
 چو زری و چون او در دین
 در خانه ز دروان بیک
 چو کوه شد شاخ و پشم
 در خواب دیدن بابک ساسان او در خرد
 از آن لشکر و دم بگرفت ای
 شبان بنی و کسار
 پذیرفت بخت ز سر شتاب
 که ساسان بین میان
 بد کرد شتاب چو با بخت
 هر پیش ساسان فرزندان
 مایه آن یک شده همین
 سر نظام گشتی سلطان شاه
 چو بابک شد از سخن شاه
 به درخت بابک ز کمان
 از آن پس به گفت گاهی
 چو بشتی بابک با کشت
 غیره چنان شاه از پیر
 بیار و پس چاره پهلوی
 چو او را به کج در خرد
 زان در دستیر با کمان سر که شد
 همان اردو سرش و کرد
 بیار و خندش ز هر چو
 که شیر زانست بکام
 شنید که فرزند ز نور
 چو باشد نزدیک فرزندان
 به گفت کاین نامه در

دوشی شود بر سر خردان
 ساره و جوانه در نتر شاه
 همه نام نسکی بود یادگار
 که سید در بود و نیاک
 بخت و بخت می شاد بود
 بنامش می ز اسکان بر کشت
 پادشاهی اسکان دو دست سال بود
 پادشاهی اسکان طوایف اسلوک
 از این پس کسی نماند
 طوک طوایف می خوانند
 که تاروم ابار ماند بجای
 چو آتش که به نام ترک
 که از پیش بخت چکان گ
 نگویید چنانچه در نماند
 بدم خادو دنیا و بخت ای
 همه ساله با بوی و کاران
 همه داشت با بوی روز و شب
 که زدی بیخ مندی سبت
 همیشه با بخت از بخت
 بهر پیشی همه و سوزان بدی
 بزرگان سسر زان درین
 با اول این کرد ما به نگاه
 بر اندازد شان یکیک
 به رنده چمنده و به
 شتابان جان کردی ز جان
 زیزدان یکی در پیش کرد یاد
 که بخت خاندی می یاد کرد
 یکی اسب آلت خسروی
 غلام پرستنده به روی
 زان در دستیر با کمان سر که شد
 که باشد به یاد و شادگار
 بنامش بود که پیش بر فرود
 بنا به نامند می در فرود
 سوار است کوننده و با
 نگوییم که نیست پیوند
 بخوان که کون بر و شتاب

کیوشی خسته کرد این
 شمع نامه اول شلمان بود
 کجا شد سسر به در نماند
 فریدون فخر نمانش بود
 بسته شد در جهان از کجا
 که جاوید با واسر جاوید
 همان روده و لشکر کشت
 چه گفتانند این ایست
 بزرگان که از نمانش
 از اینگونه بگذاشت
 سخت اشک بود از زانو
 چو زو بگذاشتی امان
 در باب و شیرینا بهشت
 از ایشان جز نام نشد
 پسر به بر او یکی شاد کام
 بنده و ستان در نمانی بود
 چو کشته سیر روی بابک سپه
 چو شکار کرد مرده پسند
 بر کس که آمد بر او سسر از
 چنانچه در خواب کاش بر
 سر بابک از خواب به ارشد
 چو بابک سخن بر کشت
 کس نگویید می نماند
 بفرمود تا سر شتابان
 ز ساسان هر سید و خورش
 بگویم ز کوه هر چه بر خست
 که بر تو شایم بجزی کرد
 سرفراز و برین سهرت
 به و گفت بابک بگریه
 بر آلتی هر سسر از نمان
 چو ماه بگذاشت برین
 می در و در پیش بر در خاز
 چنان به بفرستد
 یکی نام نبوت پس از
 چو نام بخوانی همه از
 چو نام شاه بابک گنم
 من اینیک یکی از نزدیکان

که خواند هر کس بر او
 چو در دل بگنجان بود
 همان به خسروان علم
 بر او در جاوید نمانش بود
 بخویش سستی کی که در
 بخت بر او کرد مشش و ک
 همان خسروی قاتل
 که گویند باور زده است
 دلبر و سگند و کشت
 تو گفتی که اندر جهان
 دگر کردش او خسرو
 چو زنده بهاری روش
 که دانده خاندن
 نه در نامه خسروان
 فرود آمد چنگی
 ز سلسله یکی که
 بدشت و سر شتابان
 شان سر شتابان
 بر او فرود کرد
 ساسان فرودان
 روان اولش
 همه خواب کسیر
 شاهی بر او
 بر بابک
 بر خویش نزدیک
 چو دستم به بیان
 به دست شادان
 ز کشتاب از جهان
 همی باش خلعت
 به از خوشی
 یکی که در کوه
 بر آمد برین
 اگر گفتی
 سوی بابک
 دستش
 بی همان
 نویسم

گویی که اینک سال و دیده
 در کج بکشد با یک چو باد
 بیاد و رو کج پیش جان
 چراغ تری کی مار گاه
 فرستاد بر که نه خوردنی
 پرستند پیش خواند شیر
 پس در اغمه می دشتش
 چنان که روزی بخیر گاه
 با مومن به بند خد و کور
 بزور بر سرین کی کوز
 چنین او با پنج شایسته
 یکی دیگر آهن بر اینم نشان
 ترا خود بر هم و خجیر گاه
 بر آن خور آب سلاطین
 که مار پیشش آنگاه دید
 دلش گشت از آنجا برود
 که کسی که فرود سپید
 کنون کام و خوشدوی
 حکا در سون جانان دیده
 بکشور هر که نه گسترده
 که گفتم با نام آن بهر
 چنان که روزی بر لب
 بپسود تا روز تارک شد
 کشای از بار ما فرود
 نگه کرد بر با بر آن خور
 و لازم و کجور شاه رود
 چو صحنی بر باد بریزد کار
 که قند هر متری دایما
 دل از لشکر رود ان گرفت
 بیاد و چندی که گاه
 سر روزان در کار شد
 بر از آن روز دل همان بر زبان
 بگفتند از سپهر طند
 و زان پس شو و شایسته
 چو در بار یافت مرد و جان
 دل مرد بر نماند که تیر
 اگر با من آبی تو اگر شوی

و لا در جوان پسندید
 جز از زهر که نه کرد شاد
 جانشید پرستند کار و
 بگفتند با شاه از آن رخا
 ز پوشیده نی هم گسترده
 کان به سانی که بد گزیر
 زمانی ز تبار گدشتش
 پرکنده شد لشکر و پشاه
 از آن لشکر گشت به جوست
 که ز کرد بر کور پکان
 که این کور امن کند مریز
 در رخ از آن است با کج
 چو بار و یاد می سپاه
 به کار ما بر کسی ما نش
 که در دشت ما و در خور
 بیاد و دنیا چندی گنج
 چو قتی بر بخیر بار دوت
 که در آن فرمان و هیچ
 بیاد و آن بار ز شیر
 ز پوشیدنها از خور
 بجاری بر آن که هر روز
 دلش گشت از آن خور
 تا نماند روز نزدیک
 همی دادی و پیش او
 بد قوی از روی از گد
 که از من بود شاه و کور
 گشت اندام با موز کار
 پس بد بهر سپه داد
 و زان گوی ای بگرفت
 همی از جنت اخرو را پیش
 که کرده شد طالع شایسته
 همه داشت کفایتش
 همان گشت او بر چو
 جهان را و نیک اختر و سوز
 که بگردن کشیدی از آن
 و زان پس همی جنت را
 همان بر سر کشور آفریدی

فرستادم و دانش تیر
 از زین ستام و ز کوه
 می بهیانه زار و شیر
 جز از زهر که نه کرد شاد
 خود و نام در آن بیاد چون
 فرستاد نزدیک شاه رود
 می خوردن از آن و خجیر گاه
 همه ز بار دوان را بر شیر
 همه با ما این بر بختند
 بیاد هم اندر زمان رود
 پس گشت این امر از گد
 بر از ختم شد ز شمشیر
 بدان فرستند زین گد
 بیاد بر آنکس خیم را بر شیر
 همه یاد کرد آن کجای بود
 فرستاد نزدیک او و تیر
 چو از آنی پیش فرزند وی
 ز دنیا ریختی فرستاد
 چو آن را بر خور گشت
 شب و روز خوردن کی
 برارده آن سپه و سوز
 فرقیه شدن کسیرک اردوان برار
 و کجین و با کسیرک سوی بار
 چو از فرمان برار و شیر
 بدانها هفت از کجای خورستی
 کنون که پندیری بر آنگاه
 جهان دید بیدار با یک بر
 بنمود و ناگوس بیرون
 که از در او بدوش پیروز
 همان تیرا که در روز
 چو کجور رشید از نشان
 چهارم شد مرد و سوز
 که زین پس کنون از بر
 دل نامور و سیر گشت
 کسیرک گفت که در روز
 به وقت کسیرک بر این
 چنین او با پنج که سیر

که آید بن بارگاه
 ز فرزند چیزی نباید رخ
 فرستاده و دیار و شکی
 ز با یک فراوان بختار
 بجائی که فروده بلرود
 فرستاد و با یک بیون
 بنودی بجز با چو از شاه
 جز از زهر که نه کرد شاد
 همه ز بار دوان را بر شیر
 همه با ما این بر بختند
 بیاد هم اندر زمان رود
 پس گشت این امر از گد
 بر از ختم شد ز شمشیر
 بدان فرستند زین گد
 بیاد بر آنکس خیم را بر شیر
 همه یاد کرد آن کجای بود
 فرستاد نزدیک او و تیر
 چو از آنی پیش فرزند وی
 ز دنیا ریختی فرستاد
 چو آن را بر خور گشت
 شب و روز خوردن کی
 برارده آن سپه و سوز
 فرقیه شدن کسیرک اردوان برار
 و کجین و با کسیرک سوی بار
 چو از فرمان برار و شیر
 بدانها هفت از کجای خورستی
 کنون که پندیری بر آنگاه
 جهان دید بیدار با یک بر
 بنمود و ناگوس بیرون
 که از در او بدوش پیروز
 همان تیرا که در روز
 چو کجور رشید از نشان
 چهارم شد مرد و سوز
 که زین پس کنون از بر
 دل نامور و سیر گشت
 کسیرک گفت که در روز
 به وقت کسیرک بر این
 چنین او با پنج که سیر

توان کن از هر شاهان
 ز دیار و دیار و سوز
 ز پیش خاک و دگ نیک
 بزودی تحت بنامش
 چو کرسی نهاد از بختش
 بدید و دوان ان پسندش
 همه داشتش همچو سوز
 پس بر شاه و دوان
 به ساختش اندر دوان
 به تیری که از نیک
 چنین او با پنج و تیر
 بدو نماند کسیرک
 بر و تازی اسبان
 یکی که نوشت نزد
 چو آن را نزدیک یک
 بنمود و تایش او شد
 نگرد او بود ستمی از
 هر آنکه که این را بر
 بزودیک اسبان
 یکی کاخ بود در
 بر او گرامی تر از
 نگه کرد خندان
 گندی بر آن نگه
 ز با این بیادش
 چنین او با پنج و تیر
 بیایم چو خواهی تیر
 چو آگاهی اند سوی
 جهان تیره شد بر
 و زان پس چنان که
 فرستادشان نزد
 به روز نماند کسیرک
 بر فتنه با نجهاد
 که بگریزد از متری
 چو شد روی کسیرک
 سخن چو کسیرک از
 تو با من سکالی که
 هیکت با لب پاز

نباید که بادی بر او
 ز صحنی ز در بختش
 بهر گاه شاه و دوان
 بزرگ کی جا که گشتش
 جهان گشت چو زوی
 جز از زهر که نه کرد
 جلالی نه دانش فرزند
 از آن هر یکی چون
 چو نزدیک شد و کان
 که با دست کسیرک
 که دشتی فراخت و
 که پروردن از
 همان جا که تیر
 بر از غم دل و سر
 نگرد آن کسیرک
 یکی که فرستاد
 که خود کرده تو
 در خواه ما که در
 نماند زور خویش
 بکج بند و نماند
 به یار و شاد
 چو در دل و شاد
 که ز در و چو
 چو بیدار شد نگ
 دل و جان هر دو
 در فشان کسیرک
 بر از غم شد
 از آن سپهر و شاد
 ز آنر شناسان
 بدان که اختر
 کسیرک بر داشت
 ز کج کسیرک
 پس بد تیر
 کسیرک بیاد
 بکسیرک
 که ایدر بیادش
 فرود بختند دیدگان

بگفتند

چنین گفت با هر دو می بود
 کینک در کجا باز کرد
 بیخود تا شب برآمد که
 دو اسب کز انبار کرده گشت
 پوشید خندان خود نشست
 چنان که بیامردی بود
 کینک نیامد سالین او
 به وقت کرد و خندان دهن
 نذر دنیا به سالین من
 و ز او هر دست خنک سپرد
 سوزان چکی نواوان برود
 دهن بر که شعله یو یوان
 بدست گرفت آن زمان اردوان
 فرود آمد تا کجا که اردوان
 که ایار باشد سپهر بلند
 بساید بر این چشمه آمد فرو
 اینخواست آمد فرود در شیر
 بساید که ای نجر درن فرود
 پس اندر چو بادمان اردوان
 چنین گفت با موبدان خاند
 برایشه که گشت یو یوان
 پس ساز می ساز خنک که
 نشانی کرد با دانه اردوان
 چو شب روز شد با دانه
 یکی از نوشت نزد سپهر
 سوی رس آمد بچویش نشانی
 بر اسوده طالع را پیش خاند
 بیامد به بر با هم اندر نشانی
 و کرد هر که از غم دار اند
 ز هر شمشیر زانه و در نشانی
 که نشاند که اسکندر به نشانی
 سرور که من نیز انخواهم و ز
 هر کس که بودند در نشانی
 و دیگر که هستم سالینا
 بفرمان تو که با موبان گشت
 بزودیک در یابی نشانی
 و زان پس کنی زدم با اردوان

گرفتند بیاید شدن نگز
 ز هر که بری جستن آغاز کرد
 بختار دوان علی شد کفر
 بر آخور جسد ان چنان
 یکی تیغ به بر باد به دست
 بودی شیاره و ز زور نشانی
 بر آشت و چنان از کین
 هر کس که با هم گشودند
 که باشد از دشمن گین
 که به باره نامبر دار شاه
 و گشتی همه باره اش سرور
 یکی خنک دیگر سیاه
 که این غم بار چو شد نشانی
 بخورده بر اسوده اردوان
 بر او بر ز دشمن نیاید گزند
 که شد باره و مردی در و
 و مرد جوان دید بر آبگیر
 تن خویش با دانه اردوان
 به تاخت همواره تیره در
 که کی بر که شندان یوسوا
 بر از کرد و بی آب گشته
 که اکنون که گشته دانه
 بساید که او روشد ز غم
 بغر مود تا باز کرد و سیاه
 که گشتی کجا زان ز اور کین
 که این سخن کس اندر جان
 ننگار که گشته سردان
 بر سو بر آنگند زور نشانی
 بر کشور می دار اند
 بنزد جانجوی گشت گین
 چه کرد از فرود ما کی در جان
 و زانستان کین کبریم با
 به شمشیر زان مرد و زان
 به بندیم کین را که بر نشانی
 به تیغ آب در یام چو گشت
 بیگند و شد شارسان کین
 که آخر جانت و سرور جان

کینک بیاید با یوان چو
 زیادت و ز که هر شاه بود
 از یوان بیاید کرد از سر
 جمانجوی چون دی گشت
 با انگاه رخ بر دیگر مدکی
 ز دیبا به روشنی دوش
 به بر بسا و استاد چو
 هم کجا شد تا هر دلی
 بره بر یکی نامور ده جانی
 یکی گفت که در بر او گشت
 چنین ادب چو کین فرود
 می آخت از رس اردوان
 از ان خنک ز گشت نشانی
 به ششم و ز آب خنک
 جوانان و از گشتند زود
 به خازند که آن شند از سر
 به انکه گشت نمی زود
 چنین ادب چو به دیبا
 یکی غم بود از کس سوار
 که گشتش نشانی
 چو شند زان اردوان
 و ز موبد ز یار سپهر
 که گشت زانه طالع هر
 زاکا هنی دار اردوان
 چو کاهی آمد ز شاه اردوان
 زبان بر کشاد ز سرور
 نیامان را یک کس گشت
 چو باشد با من گین
 چو از ز نشاند بر مای
 تن جان را بر سر نشانی
 چو با رخ بر انشان نشانی
 یکی موبدی گفت از سر
 که از ان طوک طوایف گین

گفت بر نهاده تر جان
 ز دیبا چند که بودش
 بیامد و که هر بار در سر
 همان که هر سرخ و دین
 نشست و بر قند بکار
 که هر کجا رود بی خیال
 بیارسته تحت تاج و سر
 اکا بی فتن اردوان ز کین
 کینک و با خنک از عقب ایشان
 که کوز ارف با اردوان
 بسی اندر مردم چهار ما
 دهن بر دو اسب اندر نشانی
 شناسی ز یک آخری اردوان
 به شش اندر ان اردوان
 به دید ز نشاندی کی انکیر
 و زان پس اسودکی گذریم
 عنان در کانت بیاید
 بگنا گفت این سخن تا
 فلک ز موبدی گشتی فرود
 که ایشان نیک اختر کار
 که چون دانه به موبان
 از ان خنک و با شد
 بدانت کجا را و نشانی
 نامه نوشن اردوان همین
 در باره که رفتی اردوان
 بیزان چنین گفت گین
 بیامد و هر بار در سر
 سپاه انجن شد برون کین
 ز شادی جانند دل مرد
 که ای مدان رو نشانی
 به بیدری آور که گشت
 نام کس تاج و تخت بلند
 به راز دل را گشتند
 غم و شادمانی گشت
 سرکش بر تازان گشت
 که ایشان نیک اختر و ز
 فرودست و ز دینی زود

چو شد روی کتی ز خورشید
 بیامد بجایی که بودش
 جمانجوی را دید با می
 هم نذر ان پیش بنام
 از یوان سوی رس بنام
 چو آمدش به کام بر خنک
 زه که هر خواست سالان
 به شند کار خنک گشت
 بیامد هم نگاه و سرور
 دل مر جسی بر اندر جان
 به سپهر ز ایشان که شکی
 به موبدان کی غم پاک
 که این غم بر تازان
 چون انکیر چو بادان
 چو ز دیبا ان چنان گشت
 چو هر دور سپهر زودیک
 که رستی ز کام و دانه
 که انشده کاب و سگ
 یکی شارسان بیازنگ و
 به کجا که خورشید گشتند
 چنین گفت با اردوان
 یکی نامه نویسن نزد سپهر
 بدان شارسان اندر نشانی
 بیامد و در خار به کین
 چنان شد ز با من دار
 تو کردی بر این زید گین
 بدانت که گشت خنک
 هر کس که بیای کی در صخر
 به صرف مردم زنده بود
 کسی گشت زان نام گین
 چو من باشم زان گشتند
 چو کند از راه ما نشانی
 که هر کس که استیم با کین
 به که هر از هر کسی بر تری
 بران خنک زان گشتند
 سرش بر مای بی تو گین
 چو بر دشتی کاه و ز جان

چو آمد تا شب لاجورد
 به کجا ز نهاده که هر دست
 نگیان اسبان هر دست
 بزود بر سر تازی اسبان
 به صرفت شاد اندل و چو
 به بیاسر کاهش آستن
 بیامد بر نامور شمس
 که کجا چون راه و نشانی
 که گشت بجا دوش اردوان
 بیالای بود اندر اردوان
 شنید یکس یک نعل تن
 چو ای می بر پر که خاک
 همه کار کرد و کار دراز
 به روخت از با خنک
 که اکنون که با رخ گشت
 بزودی و ز خار خنک
 اکنون آب خوردن در
 بگردن بر او در خنک
 بسی مردم آمد بر دیک
 بگشودت جادو لاجورد
 که ای در کجا ز کردی
 بنامه کوان سخن در بد
 همی دانی پیش ما درود
 چو شب تیره گشتند
 که انان ز رفت گین
 که هر که بیاید گین
 ز فرود و زان گشتند
 با کاهی شاه کردند
 بزودیک در یار کرد
 ز فرزند و مردم زان
 بزاد و زان اردوان
 که با رخ تا از فرخ نهد
 به یار و هر تو گشتند
 سرور تو شاهی گشتند
 بدل در باد گشتند
 بر بار بس بیاید گین
 زان گین بیای گین

چو شید که در نغز از شمشیر
نکو و هیچ بر تخت شاهی
که در شهر جرم بد و باو شای
بیامد جرم سوی از شمشیر
فراوان جهانجوی خوشش
جهانمده بیدردل بود
چاکاهی آمدن شاه شای
پوشنده زوار شمشیر
سپاسی همی که در پیش خدا
سوار و پیاده همی بشود
سپه را درم دارد و اما کرد
سازد ز دور و نه نشد
ببینکونه تا گشت خورشید
پس اندر همی ساخت شای
مرا و افشردان نمود
چنین گفت که نیز از جی
کافی نبرد که از اردو شمشیر
ز کس وز دلم سپاس
ز بس ناکوس با کزانی
ز بس گشت بد و بی چون که
جو فکده که بدید شد
بروزی کی بخت شد که
بدست کی و خزانام
به خیمه نمود شاه شمشیر
چنین است که در از جی
مران هر دو پای کرد
همه ز که پرستام کرد
خروشان شمشیر خاک
وزان پس بیاید زار و شمشیر
از او پند بشنید و گفتار
یکی شارسان که بر کج
بر آورده زان شمشیر
بگرداندش رو ساهان
همه اند که ما شمشیر
چو شاه و شمشیر زار
بیکر و ز شمشیر
ز خورشید تابان و ز کج

نخماسی است و در لید
سپاهی بیاید و بانسار
جهانمده برای و در
ابا لشکر و کوس باو
ز زود آمدن ابرج بخش
بدانست ای شمشیر
که در و لشکر بران کس
یکی دیگر اندیشه افکند
که باشد پیش بیکوی
نکو که در کت سالار
ز دادار نیکی و پیش کرد
همه نیزه و تیغ و ز کج
هو پر زور و در زمین
ایمانال بوق با باران
کجا یک گنده بدن
بیکت تا من خداوند
یکی جمعی آید و کس
همه لشکر بر آمد
چو بختی نگامندی دنی
شده خست تا ز کانی تو
خروش می از نو بر گشت
همه بخوردان خستند زنده
چو گرفت بردش که
که شود من با دست
چه باره و دان چه مار
بزیدن فرستاه شاه
بر زالت لشکر کس
بر این شان کی
چنین گفت که شاه
هم اندر زمان و خرد
به دانه چه و شمشیر
بر او تاز شد هر شمشیر
چو با کردوش گسازان
شدن شایان سری و تور
پذیره شدش که
سپاه جاندار که
ز بانها از شمشیر

چو بزد و سوزنخ که بافت
باری نمودن تباک بار و شمشیر
جنگ کردن همین و فیروزی یافتن
چو چشمش بروی سپید
بر اندیشه شد جوی از تباک
بیامد ساور دستاورد
چنان سیرتم شاه رده
مرا و باجی بد کرد شمشیر
بر کار سپرد ز کرداروش
چو عارض بر آورده
چو شد لشکرش چون دلاور
چو شد چادر جی خسر
بر آمد کی با و کردی
بر اینهم نشان
در جهانی گنده مار فشا

بسی صفا اندر پیش آب
باری نمودن تباک بار و شمشیر
جنگ کردن همین و فیروزی یافتن
ز اسب از در چنان
ولش گشت از ان مهر
چنین گفت که کرد و کج
که از پره زین گشت
بر آن در دانش سر شمشیر
روخت بزرگی بر در شمشیر
دیگران و مردان خرد
سوی همین و درون
سپاه تباک اندر شمشیر
بیامد ز قلب سپاه
که همین به داشت
ببند و شد ز بارش لشکر

خبر شد بر همین اردوان
یکی نامور بود نامش تباک
مرا و غنچه سپهر چوخت
بیامد و زینش او
بر او انداز سپهر بود
بر بدست تباک جان تباک
مرا تباک پی هران
دل شاه از اندیشه
وز آنجا که نبرد سپهر
تباک بدست و بر شمشیر
پوشنده تباک تباک
چو شیران جنگی بر او
کر زبان شد همین اردوان
ز کس تی خرد خاست
چو آگاهی آمد سوی اردوان
بر آن کرانه تباک
دیگر بختاورد و ز
سیان دو لشکر و تباک
چهل و زارین تباک
یکی در خاست پس چون
که این به اردوان
که خوار شد و زان
فرد انداز تباک
بیامد در گاه فرمان
دو فرزند هم گرفتار
برفتند که بران
برفت از سان بزرگان
به پیو و کس خاک
بدست تباک خسر
سوی ایستادند ز
یکی شمشیر بیکران
چو شد شاه با دهن
بر بدستین اردوان
سپاهی از صخره
یکی لشکری که
فران شاه با خوار
یکی اتش دید بر سوی

ولش گشت پر در و تباک
ایمانت و لشکر و رای
چو گشت از پیش همین
ز ساسانیان شمشیر
که او با سپاهی
اگر در دست خوار
سلبا دل و از
سوی خردم و خراگشت
عوضش از وقت با
ازان لشکر گشت
برفتند که دران
چو جوی روان
تنش خستاد و بر
زهر سپهر
ولش گشت بریم
بختش کوشش
سپه گرفت و بند
تباک اندرون
بر آن در دست
دل حکمان گشت
بر این لشکر اکنون
بد و از این تیغ
تنش خستاد و بر
شدن تباک از جهان
وز او شمشیر
سرد که زین
تن او و از زون
ز لشکر هر یک
بکار کرد و در
بر آسود از
فراوان ازان
عصی خاندش
وزان که
شد ساخته
فرد تر ز کردان
بند ما در
بیامد جاندار

لشکر کشیدن اردوان جنگبار دوشیر
و گشته شدن اردوان

رزم ایستادند اردوان و شمشیر

سوی آتش دور روی در
 آتشان یکدگر شریک
 سفید چو سر زرد روی
 هر سیدان سرشبان آید
 وز آن روی چو شمشیر
 سوزان فیه با بریا
 بر قند بیان و باران
 چو شمشیر شاهان کشت
 چو شمشیر شمشیر
 همه دست ایشان از
 بر آفت شمشیر اندر
 همه بوجهاشان تبار
 ز روی بخدی بر شمشیر
 دلبران بخوردن نهادند
 ز شمشیرگان بد ریای
 به آتش خرقه اوان می
 بد روز و دگر شدی
 شدند می شبانک سوختی
 گرامی کی دخترش بود
 چنان بدگانه خجسته
 با کشت از آن سبب
 همه خرقان او خندان
 بر او آفرین کرد
 چنین گفت تا مور
 سوی آن بر نظراری کرد
 چنان بدگانه خجسته
 همان گرم فرج بدشان
 چنین بر آید بر این
 همی تنگ شد دو گداز
 چنان بدگانه خجسته
 بهانه هم ساخت بر
 همه رفت پیش اندرون
 یکی در کبر از پر
 یکی را کرد کرد اندر
 چنان شد که در
 چو کشته چیده
 پس بدی در شمشیر

ایمان کی مرد و ناسر
 یکایک سیر و بد با
 سر شاه ایران بر
 گزاید یکایک آرام
 برده کی با بس
 ز آنجای تا خرقه
 بر شاه ایران فراز آمد
 که نرسد سخن بر
 کسی را که ناردنی
 یکایک ل لشکر آفت
 کبار از خون بر
 پس همه بد روز و
 اگر از آن باید
 چو آسوده شد کرد
 که گوید ز بالا و
 که یکایک جویند
 خزان از آتش تاپش
 شده خندان بر
 که شش روی و
 یکی سبب کند
 بدن و گداز
 گشاده رخ و
 که بر خوردی
 که ایها هر دو
 دل او شد
 بختند با
 زن شوی
 فرزند و
 چو شک سیکت
 کفخی سخن
 که دنیا
 بیگناگ آرد
 شد لشکر با
 که بیاید
 بر فنی
 مران حسن
 همان پرش

چو تنگ اندک دشمنان
 با سود و نخی
 باید بیا لکن
 چنین ادب
 چو شمشیر
 پس را چو
 که ایشان
 کزین کمر
 شمشیر کردن
 شکت و ادب
 همه دست از
 چنانکه دینار
 بفرمود که
 بر اندیشه
 داستان محمود
 بگردی بر دیگر
 بر بختی خورشید
 بد آتش بی
 چنان که روزی
 بره بر بد
 چو برداشتن
 دو خندان
 بشکیر چون
 من از خرقه
 همی بختی
 که خندان
 بغالی گرفت
 مران گرم
 بشک اندرون
 و از آن
 بسی طرد
 همه شهر
 نهاده بر
 چنان گرم
 لوبدی که
 همان دخت
 زردیای

بر آن شمشیر
 شب سره
 که در در
 نیالی که
 بر در از
 همه شاه
 نادر کسی
 سواران شمشیر
 شمشیر کردن
 شکت و ادب
 بر روی من
 اگر بر روی
 بیخ سواران
 چنانکه سنان
 سندی همه
 بخودی بخورد
 کی مرد بد
 نشسته با
 کون شوان
 نام خند
 شمشیر می
 دو خندان
 بر شمشیر
 پروردی
 اگر قسمی
 ز کاری
 بخوردش
 بروشت
 تو انگر
 بران بخت
 بسی که
 هم باک
 یکی خوش
 بر آنکه
 پد کشته
 همه روی

فرد و آید از اسب
 ز خندان
 چو بد بود
 از آنکه
 پس بد
 بگردان
 بر اندک
 گماند
 چو شمشیر
 چو ای
 ای انداز
 نگوی بد
 تن آسوده
 بین این
 یکی شوره
 از این
 ز فنی سخن
 بدینگونه
 بر بخت
 چون خوب
 من بر
 و زنجار
 چو اندر
 برشتان
 وزان
 بسک چمن
 کز خرقه
 تن و
 یکی پاک
 یکی میر
 ز شمشیر
 نزدیک
 یکی چمن
 چو صا
 بر آنکه
 بیار
 پس بخت

و با نشان بر خاک
 بیالین نهادن
 ز خندان
 چو بر فنی
 از آنکه
 که با ایشان
 کهن کشت
 بیاید
 چنانکه
 خان را
 سستی و
 زینک
 که زود
 بدی که
 ز کوشش
 یکی دو
 ایان
 از آن
 بجا
 یکی در
 برشتن
 بهادر
 برشتن
 بکار
 برشتی
 از آن
 بر او
 سروشت
 به فز
 سر فر
 بر قند
 ز شمشیر
 ز بخت
 نهاد
 چو سبلی
 که شمشیر
 همان کج

<p>بر ان و شکوهی جنگ حصاری شدن بر کوه سپه فرساده زدیک چو سگ سر بر آتش ز کشته جان شه در دشت خاک گشت و لشکر همه باز چو بود از دور در دشت ز کشتی بیاید بر همت بدیشان بگردد شاد و شیر بر آمد خورشیدین کاوه بگشاید پای من را گمان بر اینگونه تار و زهر گشت خورشید شکسته لشکر چو گوشت از فتن آرد شیر بچه کوچ و در تاراج داد بزرگان لشکر همه پیش با و از گفته گامی شریک بفرمود تا خوان بیاستند نشست از آن ک فرید بدید نقش جان تیز تر گرازد اخی من سوی بر زند تا بر او در فتن پراشته به نشانی گرام پس لشکره بیاید سپاه همی هر کس گفت اینک چو شک اندر آمد یکی جان بد و گفت از انبوه گشت فرو داد و بدینش ازین با و از گفته کاسیر خوان سگد که آید برین دوزخ ز گفتار ایشان دل شرم چو سازیم با گرم و با تبع جان پیش تو بنده یکی جای دارند بر رخ همه که خونی بگرم اند چو انان در پایخ از استند چو برداشتند از آنجا جان</p>	<p>چو زنی سپاسش کنم بزهی بران باره بر او سپاهی بلند اختر چو بگردد تیر زین می گوشت که پرور گشته ز کشتن سبزه بزهی سبزه و درم بخت چو گاه گشت از زرم دل همتوار سپه گشته دل مرد بر نا شده از زهر جانشه پر از بکند و زهر دوره داشتند برین سیر بر آور و شب چاه لاجورد گوید خواه و بسته وزن ماندش بر لب کمر بشکر بسی بد و تاج ز حرک فراوان سخن براند سینا و چشمت بد و روک می و جام در مشکراں که تیر اندان غوغا شکوه بخواند لنگه بود از نوز کج برو بر کند ریاضی تر دل همتراں سخن ننگ چو نشست خورشید بر جانی زهر سوخته بر شاه راه کران هر کس اندازد بگفت بد و بر دو بر نای بکاز دزد با زمانه بیم ما خیر بر آن همتراں خواند تا غم و مشادمانی نماند بگشت آنچه در جهان چنان از شد چون کل که نام و تراوش گیتی بچه روان تو بنده بدان درون گرم کوچ یکی در جکی است از ننگ دل همتراںش بر سینه چو انان رفتند با او را</p>	<p>شکسته شدی لشکر گامی وزم از دشت بر ما همت چو گاه گشته زان سخن سپاه اندر آمدند جای سخن بر آن کس که بنده زان سخن ببندی بیاید بر همت بر آمد زار و زور و بیا راست بر نیند جای سپه بر کشد زور و زمین بختان شد از زهر بر آنگونه شد شکر همت زهر سوخته بر جوار تا بر آید کردن هرک از منکی که بود در آن چو انکه بی ادب شاه چو بنید گفت ای سران چو حرکت بود دشمن از بخوان بر نهادند چندی بزرگان حسرت از آن بگشته بران تیره بملوی بنا بد که چون یکی شایه</p>	<p>چو از انده شان شدی چو از انده شان شدی از ایشان بل در شام ببندی بران باره سخن بکجا ز کشته زد یک شام بگردون بر آمد سر بر بگشتی بیاید بر نیند آب سپه بد و لشکر ازای سخن ببختی بر شده و بر زقت بواز در فلک سخن که گفتی بجهت در باره پس نشسته یکی آب کمر تا بر آید کردن هرک زهر خورشید بر ستاره پراخته شد بر لب آب که مار چنین ننگ شده چو است باید سخن جهان بخوردن نهادند سر کس زنان داشتند از آن که ایشاه دانند که نشوی گند است گرم اندرین دنگ بگفتند هر کس که بنده بیا در کیزان دل برین ببودند بر نای ساری که بگفتند از آن و پان وزان بی بزرگند ترا ببندید خونی بیاید چو آورد از آن تخت شاهی نماند و نیاید خبر بگردد آشکارا نمود چو انان بر بدند بر بگویم تا چاره سازی دژی بر سر که دوری ببندید و درین ببندید سبکی بر سر فراز تا خرد از شیر</p>	<p>چو انان شد در نامور همت چو انکه خاند همتوار دشت بگشاید کرد اندر آن کوه بگردد بر شافت انای چو گاه گشته از زهر بباید و کوچ و سبزه چو انان ز نام شایه دو لشکر بد هر دو چو انکه گرس از زهر ز او از کوبال بر ترک خود ببایدان چو نیند بر چو دببایی ز کار کون ببگرم کی در بد ترا ز چرم بیاید باوان شاه همی گفت نامه خانه چو بدیم بسی سخن روزگار تو داری بزرگی و گشت چو انان زور و کشت زخم هر کسی ز کجور خون چو انان بر تیر از نام بران بویان شهیدان همی هر کسی خواندند پس بر گرفت آلب کبر خروش آمد پس که یکی شارسان بد و که بیکه چنین از کجا ببندید بر شاه هر دو نشستند شاه کردن همه فرا سپاه آن خانه چون نیز بر همت که فرزند ساسان بگفتند هر دو که تو در تخت گرم جان گرم که نگر بدشان چنین گفت ز گفتار ایشان گشت چو بر شاه بر شد سپاه</p>	<p>گر گوش ناپست بید بزد آن سخنها و دل بباید سوی زرم خود تو کفنی زمین است از ان کشتن غایت بر او خوار شد شکر یکی شوخ بد ستاره بباز گشته بر کج همی بر دیوار گشت بباید کردون زمین که بر او بر پشته علاوه بر آمد هر دو ببگازم او هرک نوش زهر سوخته در بی چو انان زرم بیکه ببندید بر کس مراد ببندید که نام بباید بگفتی یکی از بره تیر که از بخت گرم است ببندید خاند از تیر ز او در بر فرست سوی پا پس آمد که زنده باد بر تخت بر اندازد با سپاه که با کرد سپه بباز در کشته ببندید بر کرد که بد دل شهیدان ببندید بر جام خود همی بندید بر او ببندید تو در دست ببندید که بر پی جان از نیند بدونیک ایشان ببندید بر زول بزرگان حسرت از آنجا</p>
--	--	---	---	--	--

بر آسودن و کینه روزی بد
 دل پادشاه پزیر کار شد
 مگر و ختری کان نماند
 بر کند و لشکر و لشکر
 شب و روز کرد و عظمی
 اگر بد به بان و دو بند
 هم نکس که بودی بر آرد
 یکی دیگر رو بین نماند
 همیشه خنده دل در آرد
 چو از راه نزدیک آمد شد
 چنین او پانچ بد و شرم
 بسی خواسته دارم تخت
 چو آن بار بار اندام خصا
 ز صندوق کجا و کجا
 چو نشست بر پای بست
 شامی که یه خرم شد
 بر آمد همه کام وی سخن
 چو از جام می مستان شد
 سوی کند با در در زگر
 طاقی بر آمد ز صغوم وی
 بر بخت از بام در تیره
 چو گاه شد از سخن متوا
 بگو شید و نندی نیاید
 اگر کم شود برین میان
 از آن دل گرفتار پستان
 فرود آمد از در و آن
 ده بد خو از زنده بر در
 بدتر هر چه بود ز کز آن
 سپرد از زمان کشور تخت
 بگردان فرستاد چندی
 سازد تو با چار باه سار
 شهنشاه خواند از این
 که اندر جهان او کس نیست
 چو خوشنود شد چنان
 بجه کسی دل پادشاه
 فرستاد بر هر سوی لشکر
 چو او گشته شد و ختر

بیاده سوی درک و نتر
 بجه و تا او گرفتار شد
 هر شد از آنند پر اجتهوی
 میاور و شان مسان کو
 سواران و انش و رجا
 شب آتش چو خورشید می
 کشتی بیاد هو از زوی
 که ستماء بود و بکار
 ز لشکر سوی در نماند
 بر رند و بر کوه و در
 که هر که در چیز دارم
 کون آمد م شاد و تخت
 بیاراست کار آتسه
 بر آورد و بر کرد جام
 که برین فراوان نیست
 چهارم چو خورشید کتی
 بکنده کور پرستش کن
 بیاد چنان را با مریان
 سر زکنده برداشت
 که لرزان شد کج
 دلبری با لار لشکر
 دلش کشت پر در و سر
 که بر باره زبانی شیر
 نماند بچنگ تو جز بچ
 به ستماء بود کین
 پیاده شد پیش او شکر
 دل و من از خواب بد
 فرود آمد و بند فرمان
 بدان میر با ن مید
 یکی مرد شایسته تر
 که روزی لقب است
 ز کتاس شایسته
 جهان از او دست
 نادر در ربع از من
 که آینه با درم
 که هر کس باشد
 بدان کج بود که بخش

چو هر که نیارست
 بشمس سیدی بزرگ
 و زانجا که شد سوی
 یکی مرد به نام او شکر
 همان بد به بان
 بداند که بسد کار
 بسی که هر از کج بگریز
 چو از بر دنی کار
 همان روستای مرد
 بر ستاده که م
 ز پیرایه و جامه و سیم
 اگر بر پرستش
 سر بار بگشاد و
 چو نکس که ز می
 به سوی سرستان
 بر آمد یکی کعبه
 بر آرد و در خنده
 میاد و از بر و لو
 ز بان بدید
 بشه با جوانان
 و آن پادشاه
 کشتن اردو شمس
 و ز نردی لشکر
 که من زرم را
 سوی لشکر گم
 بر رند بالای
 بیاد زلف سپر
 ز پادشاهی
 و زانجا که رفت
 و زانجا که شد
 سجد و نشست
 پادشاهی اردو شمس
 بود بر تخت نشستن
 جهان بر سر
 کشاده است
 مگر سینه در شان
 و در نرد و شد

جهان که هر خوشتر
 آتش در انداخت
 سپاهش همه که
 فرود مند و سالار
 نیکدار لشکر
 گذشت آخرو در
 ز دیبا و دینار
 از سالار آخر
 که بود در روزی
 نیز دخی کین
 ز دیبا و دینار
 که از بخت می
 بختی چیزی که
 ز بشرد بیخ
 مراد را بخوردن
 سرتاق بر تو دیبا
 پر ستند
 بر افروخت
 به انسان که
 کشیدند کویان
 که پروردگار
 بماند با داغ
 شده است
 گرفتار شد
 نشست از پیش
 بگشت آن
 بهیافت
 بگستر و پرکشور
 بر تخت بدخواه
 بسر نهاد آن
 پادشاهی اردو شمس
 بود بر تخت نشستن
 جهان بر سر
 کشاده است
 مگر سینه در شان
 و در نرد و شد

بهرم چو زدیگ شد
 هر آنکس که آن
 بیاد لشکر
 چنین گفت پس
 من گفتم سازم
 گزین کرد از
 به چشم خرد
 چو خورند با
 از آن سخن
 که کرد و کین
 با از کانی
 پر ستند که
 یکی مفر
 بر عهد کردن
 که من شوم
 فرود شدند
 بخوردند چیزی
 چو آن کرد
 فرود بخت
 پر ستند که
 بیاد بیک
 بیاد که در
 چنین گفت
 شد از شاه
 همان نیز
 بهر بود پس
 بتاراج داد
 بگرداند آن
 چو آسوده
 چنین است
 که لبه و
 چو تاج بزرگی
 کس این کج
 نماید که
 همه سخن
 بداند که
 و دایه

نمانند و هر کس
 بختی هم اندر
 چنانچه و کار
 که ای بهی
 چو ستمه
 دلیران و
 دو صندوق
 بپوشید
 که هم دوست
 که صندوق
 بر رخ اندرون
 هم آنکه در
 بخت و بر
 که نوبت
 مراد شد
 قزاقی
 پر ستند
 از زین
 بگند
 یکی زنده
 بیاد و
 بر آن
 که بفر
 بسر
 که غم
 بر پیش
 شد از
 بد و تاز
 سیاه و
 همیز
 بهار است
 چنین گفت
 به یاد
 ز سر
 که آباد
 ز خون
 و دیده

بندو شان بود و تفسیر
 به وقت دو پیش خیر
 در بند و زندان کار
 نواز گشته بدینگونه
 جو خوی که بانوی ایران
 باطل چنین به پهنی
 فرساده آمد بسکام شام
 در جان دل برادر خوش
 ز در زده بشد کران
 چنان بد که کرد شاه
 چه بگشت نمی زود
 سوی دفتر روان شد
 بیامی جامی زیادت
 میامخت باشا دست
 چه گرفت شاه در پیش
 شدن و شاه زاده
 جامه زان از شده
 بفرمود تا خاکی مرغ
 جوارح برست که گشتند

که همین بنی آسمان نامور
 که ز دشمنان برتری
 فرساده هست ای دیو
 سر که شتارد شتراد
 جوانی که دارد بگفتد گوش
 جواز پادشاهی خدیو
 برادر و داری هندوستان



بد و داد پنهان بی بار
 بی چنگلی گشته بند
 بد گشته و در خنده
 بند چنین کرد کار
 کسین بند در ایران
 بجار از بجایه بار
 بدخت کرامی بدوش
 بیکه از پیش دل
 بداند که در دار
 بچرخ بر که بگشت
 بسید ز بچرخ گشت
 روان ماه چهره
 برایش کرد پستاب
 که همین بگام
 ز دستش میآید
 هم اندر زان
 پادشاه کردش
 بر خنده در
 کالی می خیره

هم گاه مع آن
 شود در نواز
 سر بگشایش
 بود چنین گفت
 همان ماست
 بد و گفت
 که او بیعد
 هر که نوز
 پس اندیش
 دو خانیک
 چنین گفت
 پس زان
 نهانش
 بد و گفت
 کنون گاه
 چنین و او
 پس باید
 بدل گفت

کمان بران ز راه
 که بیرون
 کسی نپند
 مراد ز روز
 کمن بر
 بدانشان
 بدشمن
 بجای آرم
 کمان به
 بخدمه
 پسار و
 یکی خشم
 یکی شاه
 روان از
 نهنگام
 که اسی
 دلاری
 که آد

فرمود ما سوه
 چون آفر
 بفرمود که
 اگر گشت
 نه گایت
 بدل گنت
 جان بگر
 بسیار است
 یکی چاره
 به اندر
 نشسته بر
 زاده
 اردوان
 یافتن
 زاده
 بدین
 بد و گفت

باید بر سنم
 در سازیم
 سخن که
 بی که
 خردمند
 که فرمان
 بر روی
 که دار
 نواز
 بیاد
 به یاد
 زاده
 اردوان
 یافتن
 زاده
 بدین
 بد و گفت

ز دستوران
 چنین آید
 شد و بد
 اگر من
 زره باز
 همه مر
 زکشتن
 بزین
 بجای
 چون
 زان
 چنان
 زکینی
 زمین
 بر سال
 پس
 گرایه

که بدو هر
 چه باز
 همه رفت
 ز در
 گفت
 نظر
 کمترین
 به سینه
 براد
 همان
 از آن
 در نام
 بد آید
 سر
 سانی
 ز کا
 مرا
 من

بد و گفت شاه بخوردند
یکی خده او هم بخوردند
بیاورد پس همه بخوردند
سپیدی براد خرد و دل
بدن کسی بد گوید مرا
و در نام شاهور که در همه
وزان پس چنین گفت که
هر جا بر پوشید با او هم
بر از دستی ال کوهی به
بیدن و گفتی کی سوخت
نکو که در چون و کجا نشیند
همایش نگو و کجا نشیند
ز و بدین کسی بیرون بر
دوان که در کجا نشیند
ز شادی جهان شد دل در
سرد روی چشم پوشید
ز فرمان او در نیالی کند
ز دنیا رسد ما کیش ناید
بهر سوخت و مادر خرد و دل
نوشتن به از نفس پهلوی
وزان پس در کمر در میخ زد
نشسته به از ما سپهرین
که خد شاپور زوالی را
نمودی چه بگزینان را
چو جانی ز دشمن هر چو
که بدینش از هم جبار است
سوی که بدیندی و شکست
یکایک گوید نادر و رخ
بد و گفت در پیش از کجا
بیامد فرستاده شهاب
بیاورد و صلاب و شکر
گر از گوهر جگر و شکر
گر این کرد از این که شهاب
فرستاده آمد در شهاب
خانه درون دشمن شهاب
بهر نام گنوی که چونند
ز هر سوخت چنین گفت

چرا بیم جان تو را زنده کرد
سز و که نخواهد گنوی شکیبا
سپرد آنچه بنده است و آید
که تا باز خواهی بی روی
ز در می نتمت نشوید مرا
که از بخت او شاد باد
که اید در روشنای کار
بناید که چیزی بودین کم
مرا به پسر ششالی چه
بماند درون شاه شاپور
یکی با دسر و از مگر کشید
بچه کجان پیش تو ز کردی
از این سخن کس سخن نشود
چو گفتند ز دیک از شبر
که کرد و جان مردم سپرد
که چون گفتی نشاید بخت
و که بر تو ای خورشید
ز که هر کسی چه او بدید
با یوان شود شاد و در شکر
نشست سر فرزی خسرو
هان رخ و نیار و شکر
بد و داد فرمان فریاد
جز این نیر نامی ندانی و را
و را همچو دستور گشت و در
و که بکش سر بر شهنشاهی
بناشتم که پاک و نیر دان
که دانش چه هست و نیر
خواهد برین با رخ شایخ
که اید نیک اختر از شکری
بر کید با پدید و نشار
یکی بیخ هندی بر گرفت
بر آینه زین بخت با آن نیر
با بدی کام دل هر چه
گفت آنچه بشنید از این
شود با بر و بوم کجایی
ز روم و زنده و چنین طوطی
خوبین بشد سوی پناو

کوی آنچه داری و بغری نیر
بگو گفت کجان زینها
بر شاه گفت از حدین چه
گنم که فرزند بد در نمان
گنوی بخت سالت کجایی
همان بادش نیز با او سجا
بسی بیخ بر دشت زین سخن
همه که در کجا بچکان ترا
بیاید بشکیر دستوش
چو کوک در کجا نماند و در
با بخت نبود و با که خدی
یکی بنده ز گفت شاه شبر
بود بیکان که خردین
بماند تا کام بر جای
سوارش از خاک بر شد
بدل هرگز این یاد کند اشتم
که خواست از کج و دینار
به دستور بر نیز که بر شاند
بیشتر که ده گناه و را
هان جنگ کرد و در نمان
بیک روی بر نام شاه شبر
بجید کجی بد ویش مرد

ز گفت خود سز بر چیز
ترا داد گنوی خشار
نهاد برین بنده بر بخت
بر رسیدم ز کرد که بی
بماند سز ز یک و سوخت
جهانجوی سز ز زینها
نمانم که بیخ تو که در دامن
بیایم کوی و بدین نمان
بیر و همه که در زانگاه
فره فی زهر کس همی بدی
که اینک یکی از شبر بی
که در کوی ایشان بچکان
ز تو هر دو یال و پیوند
چو شاپور سز ز در شمس
بجیدت بر دست که شتاب
که نیر همی گشته بند اشتم
که اغانا به با قوت بسیار
بخرتی ز پیکش زین شتاب
ز زنگار بر ز و دما و را
ز بالا بدین نمودن شتاب
بجودی در نام فرخ وزیر
که خوردش بودی جز از کجا

چنین او با رخ بد و کجا
به و بازده تا به غیر کجیت
بد و گفت آنکس که در سخن
بشتم بفرمانت از مردم خویش
چو او نیست فرزند کجاشاه
بد و نامه شاه جهان کجیت
گنوی صد سپردی مهسال
چو بر دشت کوک بود بچکان
بیکت به چه هر دو بالا یکی
بیاید میدان خویش ز شبر
بد و در پیکش کجی شتاب
ازان کوک که بدید
بفرمان بشد بنده شبر
ز پیش بدی کوی برود و بچکان
شهنشاه ازان کجی شتاب
چو بر دشت همی شبر بی
بروز ز که به هر کجیت
بجید چندان در شتاب
بیاورد و ز شتاب از شبر
ز شتاب درون شتاب کجیت
که اغانا به نام دستور شتاب
نکو که در جانی که به خا
چو شاپور شد به شتاب
بهر دشتی شتاب در شتاب
بگفت که در کار جهان
بد و گفت ز خنده دستور شتاب
اگر بخت کجی زالی حال
فرستاده ز کجی انامی بند
و که نیست با این شتاب
بیر رسید از او کجیت
فرستاده ز گفت که در شتاب
بفرایدش کجی و کجیت
که او درین بیخ سز بند
فرستاده ز گفت که در شتاب
ز هر کجی که خرمی به شتاب
بهر فرستاده چندی شتاب
چو بخت زان شتاب

راشاه رو شنید پاکری
کروان نباید با شتاب
بریده زین بار شتاب
بر دم هم اندر مان شتاب
نماند که ز فلک با شتاب
وزان کوک از شتاب
بیاورد و چو بر و یال او
بجیدت بفرزند جانم هر
که بید بودین زان شتاب
تمی خد با او ز شتاب
دست شد بفرزندی او کجا
میان لیزان بکر از شتاب
بزرگوی ز گفت شتاب
چو شد در ترک و کجا شتاب
همی آفرین خواند و داد کجا
زمن در جان یا دکاری شتاب
ز شتاب و خشمی شتاب
که شد کج و یوان شتاب
کس کس ز شتاب بود
ببازند که شتاب کجا
جهان بدید هر دو شتاب
از او که خرم کجی شتاب
بچشم بدش بود شتاب
شادی بود شتاب
بجوایم همی شتاب و نمان
راشاه رو شنید و شتاب
بخواه بدین بار با شتاب
بسی اسب و نیار و شتاب
بدینکو ز سپهر شتاب
ز پیش همی شتاب اجاره
ز ایران و از شتاب
توشو کجی با شتاب
که از اینک گفت ز شتاب
که من نیز از شتاب
که او را بدید و شتاب
یکی مرد جوینده کجا
مرا و اگر ای همی شتاب

پیغام فرستادن از شیر
ز د کید هندی درباره داشتن
انجام کار با دشاهی فرخ با شتاب

بداند شتاب سپهر بلند
چو بشند که ز شاه شتاب
با قهر که کن که شتاب
گفت نکه با شتاب
نکو که در کار فرخ بلند
نشسته با نام شتاب
فرستاده ز هر شتاب
چو بشند گفتار از شتاب
درین حال که کند شتاب
بر آتش چو پیش بر شتاب
چو اگاه شد دخت شتاب

در سادان در راه کردند
جوانی کرانما به و تیر
کی آسایم که شتاب
همه راز با بخت و شتاب
ز آسانی و سو و در کردند
نباید فرستاده هر شتاب
گر این هر چه بخت شتاب
دش گشت پرورد و شتاب
فرستادن مردم شتاب
بر و خاک ز راز و کجیت
سوی خوانده به شتاب

چو کوک ز کوشش فرود آمد
 چو جنگ آمدی نور سینه
 بر کس که در جنگ شستند
 هزمنده خلعت ارادت
 ادا نشان کسی که بدی با او
 بهانه زمین خلعت شربا
 بگفت کند اشغدی خط
 سوی کاروان شدند
 به باشد آباد شهر و سپاه
 بناید که مردم فروشی کن
 درم بخش بر ماه دروش
 هر کس که رفتی بدگاه شاه
 در کماله در شهر و امانا که اند
 مگر در باداوش و باو کبر
 چو لشکرش رفتی بجای جنگ
 فرستاده رفتی بر شمشیر
 اگر تاب بودی شمشیر انداخت
 ویری با من و با دشمن
 بناید که بر جود دروش
 بد شمن بر کس که شمشیر
 سالار رفتی که شمشیر
 بشکر جنین که کی با من
 چو اسب آنگه لشکر از هر دو
 جان نیز با عیسر و همینه
 چو هر دو کردی تن خون
 بناید که امین شوی امین
 در هر که که در دست
 به هر دو زلی نه برادران
 بر هر بهی جای دوست
 بهیونی مرشد از هر دو
 فرستاده در پیش خود خوانی
 با یوانش بر روی فرستاد
 کسی که رفتی با فرستاده
 بدان کسی را که بجهان بود
 چو در جهان شربا بود
 چو بیا به کشتی کی با او
 بسیارانی چون بسیار است

بر جستی هر پی آهوش
 بر رفتی ز درگاه با سپه
 باور و نامزد است ادب
 ز کج آنچه پر ماه ترش
 بر افراختی شمشیر از بطن
 بود در جهان نام و یاد
 کسی که بدی چو هر یک
 افروزان باندی بر شربا
 همان زبردستان فرما
 که بر کس نماده شریک
 به چیز مرد با اندیش
 بشایسته کاری کردی
 گراشتی تا توانا که اند
 چو شکو ترا ز مردان و پیر
 خرد بار کردی زای کور
 که بشناختی ز زهر شمشیر
 بدل کین و اندر جگر
 که در از زبید و لشکر نگاه
 رسد هر بران کس بود
 شود زان پس در کمال
 همان تیزی و پیش شمشیر
 بر از هر نگاه از درون
 بناید که گردان بر شمشیر
 کجوشند و دلها همینه
 که شد و شمشیر کشتی
 سپه باشد آسوده در شمشیر
 بدین بارگاه آورش
 که او باشدت بجان
 گنازیک از انکار پرودا
 بر رفتی بنزدیک شاه
 بنزدیکی تخت نشاندی
 بسیارستی هر چه بودی
 بیارستی خلعت شربا
 نبوده و بخت یکانه بود
 پس از ترک او یاد کردی
 وزان آگهی یافتی شربا
 بخش زناشش شربا

ز کشور به گاه شاه آید
 یکی موبدی را ز کار گران
 شمشیر پر نام کرده
 چو کردی نگاه از آن
 بخشی نمادی کبری در سپاه
 بشکر بیارستی کینی هم
 چو بر داشتی آن سخن
 ستانیده به شربا
 دیران که چو ند جان منند
 همه راستی جوی و فر
 اگر کشور با دومی داد
 شد ندی پیش ستوران
 در کسیت که از دریا
 جهانیده کار نام خوش
 فرستاده بگریزیدی
 شندی سخن که فرود شمشیر
 سپه را سپه بدوی هم
 وزان پس کی مرده شمشیر
 بر شرف در خورید و دید
 اگر در خورشید بکمال
 همیشه پیش اندرون در
 از ایشان صد سبک
 بیانند و اندستی قلبیکه
 بود لشکر طلب بر جای
 چو خا به زوشن کسی
 هر آنکه که از دشمن امین
 من از بد ایشان کی شارب
 ز جانی که در دستا
 ز پوشید نیما در خوردنی
 بدان پذیره شدند سپاه
 پر شمشیر کینی هم از او
 وزان پس جان من شربا
 هر سو فرستاد پس بود
 خوش ساخت با جایگاه
 نم ویر زنده کن با جوی
 چو بایست بر ساختی کار
 همان که در کس از شربا

بدان نامور بارگاه آید
 که بودی خرد کار گران
 هم از بد شمشیر
 توستی میان جنگ شمشیر
 که ای ندان کردان شاه
 شبان کشت در خا شمشیر
 شمشیر کردیش در زنی
 چو بدی به بارگاه بدی
 همه پادشاه بر نام منند
 ز تو دور با دوازده
 بمانی تو با دوازده
 بر رسیدن ز کار گران
 جهانیده پرست کردی
 جوان سپه بدی و در
 خردمند باوش و با کور
 سخن و سخن و راه بدی
 بدان نشا شد کین هم
 نشستی که رفتی زوش
 بر آن زبردستان سپه
 در کند ساید به ویال
 علامه بر گشته به بر چای
 همان صد بر پیش کی
 اگر چه بسیار با سپه
 کس از قلبیکه کسلد پای
 تو زنده باش کنده
 سخن گفتن کس مگر شمشیر
 بر آرم بر روی به خار
 ز ترک و ز روی و از
 نیار شمشیر بودی کس
 بیارستی تخت سپه شربا
 ز رنگ به و نام او زدی
 بنزدیکی تخت نشاندی
 بی آزار و بیدار دل
 همان تا فزاد آن شو
 بسا و اجزاز نیک فر عالم
 بماندی چنان تیرا ز
 سپه بدی چو بودی از شربا

نوشتی عرض نام و دیدان
 او هر هزاری کی نام جوی
 جهان را چون نام بر خوانی
 خست تا سپه شمشیر
 هر کس که نشود شمشیر
 به و ایش کار گران
 کسی با که کتر می خواهد
 نویسنده کتبی که کج
 چو رفتی سوی کشوری
 ز پیوند خویشان
 اگر چه در ویش خد
 که داوست ایشان که
 شمشیر که بود که از کین
 جوانان نامی در ان
 سپاهی بدی با من
 بدان باقی خلعت شربا
 یکی بهلوان و شمشیر
 زدی ملک کانی با
 بجز کسان کس میا
 زدیوان که نام او کرد
 تخمین کی کرد لشکر
 شمار باک بر نادر
 چنان کن که با من
 و در طلب ایشان
 چو تو پشت دشمن
 غنیمت را بخش که
 تو زمین بند با
 از او مرد زبان
 چو آگه شدی را
 کتبی پستند هر
 زداد و زبید و ز
 بجز بر ویش با
 که تا هر سولی
 از نام سپه
 فزاد آن سخن در
 زمین بر و منده
 به بر زنی بر دستان

بیارستی کس خویون
 بر رفتی نمده استی کام
 فرستاده به شمشیر
 که پنهانی ایشان
 زمین را چون در
 به بی دانشان
 رفتی به بارگاه شاه
 هم از روی او
 به و شاه کتبی درم
 سپاه اندک من
 همان جان فروشی
 در ایشان که خد
 بسا و کسی شاه
 سرور که نشند
 بدان نشا شد
 همان همه و مشور
 هر دو من و بیار
 هر کس که دارد
 هر کس که او
 خوش خاک و خوش
 چو پیش آید
 ستانم کی خلعت
 بگوشتند جنگ
 تو با لشکر
 ستاز و سپه از
 بروی از جان
 چو جوی که مانی
 چنین کار را
 که او بر آید
 همه جاهاشان
 از این و ز شاه
 شدی شکر بسیار
 بر این بجز
 هر بر آشکارا
 بهر جای کار
 بر ستند و در
 همان جای آتش

فاندی که بودی کسی بر
 ز دوش چنان کسیر باد
 فرستاده بودی بکوش
 گریه و گداز و فغانی نشد
 چه خواهی که زاد باش زین
 چاره و در زمین از کشت
 از آن پس شنیده بر پای
 هرگز که خواهد بود بلند
 تر از کار و از در این
 که بر تو آسان همه گشت
 زین هفت کوشه پشایی
 شایس که شنیده از آن
 کس که هر چه خواهد بود
 گرا آنچه آید شمارش
 شمارا خوشی چشمه امین
 سینه و راوست و آید
 نهانی بجهت پاک و آید
 بختار این را از دوش
 سه و یکدیگر بدانی که
 بگویم بی تا ز دوش
 بر زین کن سبت از بیاض
 که این بگذری نه پش
 تو اگر شود هر که گشت
 چهارم که دل و دردی
 بود و بدلی هر کسی
 همه با دارید گفتار
 یکی هم در زم و شمر
 سه دیگر پید گنی رتبی
 دست بده داری پش
 چاره ز داران از کشت
 چنان ان کبیده که شمس
 اگر بهتر می باید و
 چه بر تخت نشست شاه
 چشیده بوی شاد و پسر
 که دانه صفت کردن
 خریدار دیدار هم
 بر گنده شد عمارت

اگر هشتی خوش خوش باز
 دل ز دروستان از و شاد
 نرودند و سید و دیگر
 سوی بی گشته که در
 بی از از و آنکه چیر
 جانش بر از چو بودی
 بخوبی می است گفتار
 هم اور اسما و کشت
 که خوشدوی پاک ز
 از اولی دل فرزند
 ایجان که خسته اند
 نیایش تهن و کرداری
 بگویم بود او با شمس
 بیار و سوی کج باز
 نهان کرد و کیش
 سازید با شمس
 خنگ که خشم گشت
 همه کوشید بر ناپ
 کرد و بر مردد ان
 که آن برتر ز دیده جان
 به سوره مکر کن
 که تا ز کرد و در
 کل نو بارش بر
 ز نامه پشایی
 که با با او ایسی
 کشته ن بختار
 که تا شدت او
 بد و فغانی گشتی
 روز از بی ز فرمان
 پانزده که بخت بر
 بود و شمر در ده
 نیایی ز فغانی و کنا
 بش پیش کاش می
 تو شادمان کوش
 که دوز که است
 آن خوب کشتار
 نیاهمی بکشتن

بمدان شای با و کجا
 جمانه چون کشت
 بجائی که بودی
 بدوی کج است
 بی از از بی
 ز هر روز پش
 چمن گفت گانی
 تا ز از نام او
 بیرون گری
 نخستین ز کار
 بی با ز با
 کرد و به پاد
 زده یک سر
 زده یک سر
 شاد دست
 بساید نه
 همه هر چه
 هر یکس که
 چهارده جان
 خنگ گشت
 ز ندونه دار
 تن آسانی و شادی
 و کشت گنی
 به نیم بجاری
 زانی سیاسی
 هر یکس که
 و کرده داد
 چهارم که از
 بر او هر دوی
 نیاز و بداد
 همان ز بدستی
 کجا نام آن مرد
 بجائی که
 هر فرین و
 تو امین بوی
 بسالی چنین

برقی کسی که بدی داد
 زانه بی او نیار
 و کز تنک بودی
 ماندی که پایش
 که یابی ز هر
 کسی رانند با
 زاری و خود
 همه بر رخ با
 که دارند است
 که نشسته به
 جهان شد
 گایه بزرگی
 که در هفتان
 ز بار آنچه بود
 بگویند و جهان
 که پیش فرستاده
 همه کوش از
 بنامند هر یک
 قرون باشد
 به او شگای
 نه پیشدانه
 که باشد از
 کوشی پیش
 ستادی آن
 اگر جان بی
 از آن شمس
 کجا شفق و امن
 ز بی بی از
 چه داد و
 بر او تاج
 بر رخ و
 روان زانش
 زنده ز پیش
 طلی جان ز
 بسا که پان
 همه سر و کار

بجستی بر او انداز
 گنگ کن جبه
 خراج تدان
 از دانا سخن
 که کوشی بر
 همه حشران
 بدانند کاین
 کجینی نماند
 ز هر چه بد
 چه مردم بد
 سپاسم ز
 کنون هر چه
 تو هم خشم
 همی از بی
 که بختند
 کجا که همه
 نمایم شمار
 در کرا که
 به نیم سخن
 در کرا که
 میانه گزینی
 بی آنکه
 سه دیگر
 همه کوشید
 چه فرزند
 دل را مکر
 بفرمان
 در چون
 طوطی و
 بگردیده
 بود زنده
 دل زبردستان
 چنین گفت
 بزرگ جالی
 که مانند
 تو بستی
 ز کس چو

چه کسر چو فرزند
 که گوی همه
 زمین کسان
 چهار زاید
 بهت بیگانه
 سر دار بر
 ستار زید
 هر یکس که
 که اور است
 بدل شاهان
 بلند خرد
 بگویم وز
 همان که یک
 به در دشت
 خندان را
 کجا که بودی
 که سودش
 که ز بدستی
 کبیر بزرگ
 خود مندی
 خردنده
 باز و کوشش
 کزنگ بر
 سخن گفتن
 زمانه
 که او خلی
 در چون
 بفرمان
 کجینی
 و زان پس
 کز دکن
 هم از راه
 انوشه
 سر فرار
 هر کار
 زنده
 زانند

ستودن خداداد و شمس

خی در کندی ایران زود
 خرد با فرزندش ز کار
 جهان این از مردان است
 الا چشم بدتر کن
 چو بار خج باشی چو باج
 همان چه در خان غنای
 کجا آن بزرگان باج
 نشان لب بود شرم از
 بد است که اندر دست
 بد و گفت که غنای
 چو کار جهان مرد گشته
 چنین است که در کار
 بدان ای پسر کاغذی
 چنان این شاهی بیک
 تازه پادشاهی نیار
 چو دین را بود پادشاه
 چو گفت آن شکوی آفرین
 سد که با گنجوشی کند
 نکو تا نباشی نیکسان
 نیکسان بود شاه کج
 بر آنکه خشم آورد پادشاه
 بخش منه دل بر اند
 پرسد هم که بعد از
 گرت کرد و جنبش می
 بطران همان کار مرد
 نه خسر و پرستان
 سخن هیچ مسری را
 بر اشوبی و صبر
 خردمند باید جاندا
 چو خواهی که بتای
 سخن بنود بهترین
 هر کس که بوش کند
 بچک گنمی شوک
 بیارای در لبش
 چه من حق شمر
 به چو مرد عهد فرزند
 جهان تنگ کند بر

که فرزند پادشاه
 جهان گشته دشمن
 خشک آنکه در سپهر
 دلت بر کس نیست
 بایدت بشنوی
 سبک مردم شاه که
 کجا آن سلطان
 چو از رخ می
 همیزد و خا
 در گفت به کوی
 فرزند زمین
 کوی در پیش آورد
 نزار کسی شادمان
 تو کوی که در
 نه بیدین بود شاه
 تو این مرد را
 چون نیکری
 به نیار که شد
 که مردم ز دنیا
 بسیار آورد
 سبک شاه
 نزاری اسپر
 که دشمن
 نگه شسته
 بر تخت نشان
 اگر پای گیری
 کار او در
 خردمند گز
 کجا هر کسی
 بنده شمر
 نکو تا که
 تو بیدر
 بر هر چه
 به لبش
 کسی را
 هر کس که
 برایشان

بجای رسیده
 تویی خلعت
 سخن در سوگانی
 که او چون
 اگر ز این
 نخبه روان
 کجا آن خردمند
 سخنای
 از آن پس
 کوی بخت
 که در تن
 نه بی تحت
 نه آن سخن
 چو زنده
 صحت شایان
 به بختگی
 اگر پادشاه
 بدان گوش
 چو بر شاه
 خاندان
 بروزی که
 و کرد دشمن
 مجاز دل
 چنین باش
 سخن را تو
 تو عیب کسان
 کسی که بود
 هر کس که
 سخن پیش
 همه داده
 و اگر استی
 چو خنده
 شاهم بر
 ز زای
 پوشنده

که نوشد زای
 کلاه که
 سخن در سوگانی
 سخنای
 که با ز دانی
 بیانو دخی
 شما ز دانی
 چو خواهی
 نه بیدین
 دو انجا
 کجا آن خردمند
 سخنای
 در رخ
 تن زیر
 بر دی جواب
 به باید
 که دور فلک
 چو کبر نه
 از اینکار
 که از خست
 ترا حو
 کتبی پر
 که عیب
 به چو
 بیاید خرد
 هر کس
 خشک بر
 یعنی بد
 نقش
 جان
 بیاند

بهین سخن
 بهمانند
 همیشه سر
 اگر شهر یاری
 چه سرود
 اگر شهر یاری
 هر خاک
 چو سانش
 بفرمود
 جهان هست
 شکار همه
 زمانی که
 چو بر دین
 دو دیباست
 و کوی
 هر کس
 در که
 رخ مرد
 کجا کج
 چو خشم
 و کرم
 در زمان
 دو بازی
 درم دادن
 و زایشان
 بر سر
 چو از
 هر چه
 بسا و
 بسا که
 سخن خور
 چو دشمن
 از او
 توجه
 بر این
 بگرد
 گشاده

تو شادمانند
 تبار و جان
 جهان ز
 تو اندر
 خورشان
 جز از خاک
 خشک آنکه
 جهان در
 در آنجا
 گنبد ششم
 ز دانی
 ز کس
 بر آورد
 چو باشد
 گشاید
 ز مرد
 بلند
 و کج
 به مونس
 شود
 خرد
 می و نیم
 زهر پادشاهی
 ترشتر
 که بر
 دل
 خردمند
 چنین
 بروی
 بر تخت
 تو شکر
 گشاده
 بفرزند
 بزرگ
 بهید
 بیاید

کشته شود هر چه با دستم
 که باشد زهره کند زمان
 بر آید چهل سال و بر سر راه
 چو نام در شیر است شکر
 در کارسان بر کار پسر
 کسوف و خورشید در زمان
 بگفت این تا یک بخت
 بگوشی در زنی زهره کزین
 خشک آنکه جامی کبیر است
 بر آن فرین کفرین آفرید
 پسر و زین زمان کرده است
 جز او را خوان کرد که در جهان
 همه پاک بودند و پسر پسر
 جهاندار محمود با فرود
 جهاندار با فرود یکی است
 بر زدم آواز خرد و شادان
 بهمانه تا جاودانم ای
 زده با و تاج روشن شد
 بر زدم اندرون نه پس
 بجز شاهان شکر وی اند
 سرش سبز بادش پر زده
 چو شاه پورست بر تخت
 چنین گفت با نور کین
 همه گوشت زعفران بن
 یکی با و شاهان جهان
 همه جانش با و دانش
 شاهای خردمند با شکر
 با سایش و نیکی گریه
 همان هم شاهان زنده
 ز چرخان بی نیایم
 خواهم هرگز جزایم
 بتان نه شدند شاه
 بردار و شیرین زنده
 چو گوی آید بشاه
 ز پالویه حسین شکر
 چو برخواست از کین
 با و هر دو بر یکتند

بیایید این بیت که بشنیدم
 همه تنگنای بود کارتان
 که تا بر نهادم بشاهی کلان
 که ز او پسر سوی برس که دم کند
 بر باز باغ و پر گلشن
 تو بسیار تابوت و در دار
 در بیخ آنسو و شکر
 ز بدم ز بختی زنده
 خرد و پادشاهان در آن
 مکان و زمان و زمین
 کم و بیش کتی بر آرد
 شناسند با شکر و زمان
 سخنانشان گذشت
 که از بخشش وجود شد
 که از تاج دار و زین
 چو بزم آید شکر
 همه بستری بود فرجام
 ز بده و در بخت
 بزم زدن آسان
 دود و نام ز زینار وی
 جهان بی سر و قفسه
 کلاه دل افروز بر سر
 بزرگان پدش ملی
 اگر دید کسی ز میان
 کعبات کج کمان
 ز دانش و دانش بر سر
 بجای خرد و شکر
 که زان شود مردمان
 بجای او در پادشاهان
 که دشمن شود دست
 که بر بخت ز جهان
 به شاه کشتند بنا
 بشاور سپهر تخت
 بیاراست کوس و
 بیاید سپه در شان
 ز طلب اندامه کون
 همه خاک بر تاج

بهر که در این سنده زمین
 زیزدان و از با بر کس
 که بیتی از اشارت
 در کارسان و در زده
 و در بوم بخند و آب
 بیسی ز بختی زنده
 چنین است این همه
 سر انجام با خاک
 کسوف بر بختی زنده
 که تارش خرد باشد
 بود و شکر و در زده
 که کرد ز بادش
 بر زنده و چار پای
 چه در شکر راجه
 خواستادن با
 و در با بخت
 کسوف بر بختی زنده
 که تارش خرد باشد
 بود و شکر و در زده
 که کرد ز بادش
 بر زنده و چار پای
 چه در شکر راجه
 خواستادن با
 و در با بخت

بویانی آرد و خنجر من
 که تارش خرد باشد
 بود و شکر و در زده
 که کرد ز بادش
 بر زنده و چار پای
 چه در شکر راجه
 خواستادن با
 و در با بخت

بهر که در این سنده زمین
 زیزدان و از با بر کس
 که بیتی از اشارت
 در کارسان و در زده
 و در بوم بخند و آب
 بیسی ز بختی زنده
 چنین است این همه
 سر انجام با خاک
 کسوف بر بختی زنده
 که تارش خرد باشد
 بود و شکر و در زده
 که کرد ز بادش
 بر زنده و چار پای
 چه در شکر راجه
 خواستادن با
 و در با بخت

شناسنده آشکار و ناس
 گوشه که عقل کند
 بود آشکوبی و بوی
 بر اندر دم آسود
 چو از من سخن بشنوی
 که پیروز بادی
 بنیاست از تحت
 جان همانا بید
 بختی که کشت
 هم انجام از دست
 سر بهستی زیدان
 بیارانش بر هر
 که تختش در شان
 خرد و ناسانی
 بنانیم و ساید
 بنار زده و کس
 ز کسیتی و با
 زمین پادشاه
 همه روح خرد
 بدد دل شیر
 زبان برکت
 بزرگان فرزانه
 سرانده و دانش
 و بخشش
 سرش برکت
 خشک و گلهای
 بگوش و من
 که اختر ناید
 دلبری و مردی
 بچشم سار
 ز بر جد
 که بکار
 ز قید
 سپاهی
 کند
 چو بگوش
 هم برکت

نیایش و ستایش افروخته
 بی نیار و صمد و شای
 سلطان محمود

کسوف بر بختی زنده
 که تارش خرد باشد
 بود و شکر و در زده
 که کرد ز بادش
 بر زنده و چار پای
 چه در شکر راجه
 خواستادن با
 و در با بخت

پادشاهی شاه پورین اردشیر
 سی سال دو ماه بود و بر تخت
 نشین شاه پورین اردشیر

اگر خام باشد کوشش
 خرد بیکان پاسبان
 بگو شد بر دی و کرد
 دل از زلفانه و دوست
 که بجز در زدن
 درم تا بشکر دم اندکی
 بریم با مردم و خواه
 زان تا خوری سار

رزم شاه پورین اردشیر
 سردار لشکر روم
 سپاهی نوبت
 زانوش بنام آن
 زین سوشه
 فراوان هرگز



<p>بجز ما مدبران بزرگان طاعت دل خشکان بزرگواران چو روزش کی پیش برده فرستیم با ما و هر چه گر انانیه دیبانه اندر شمار بپرداخت بسیاران بکج بر آورده پاکیزه و سودمند که ماهی کردی بر او بر کرد بگلهای رنگ آنچه ای بکار ز بد دور و دست پستی بنا خرد و تخت شاهی بجا بد و گفت شد ز روی بخوان روز و شب گذرد همان داده باش فرزند دل مردان پراز دور گشت نه خوششان نزد یکدیگر که صلوات حاج است باش خرد آرمسی شین باد داد و تیغ خرسروای بماند نیارش همه سالان</p>	<p>ز بانان کجا با خرد بود خفت بزار و دو و سیصد کردی چگونگی که پرسدست رو ز پالونه باز کردی رو غلام و پسر سوار روی ببهر و یکسال از شهر بپارس اندرون شایسته یکی رود به پهن در شوش برش کرده بالای این اباشادمانی و ما ببباید شاه پور با داد بفرمود ما رفت پیش او نکر تا شاهی ندری بدینار که تازه و بخت بگفت این و رنگ خورشید نیکو در تو با و فرزند تو در دوی فرسی پیش چو بنیشت شاه دور چیزدان یکی پیش نیکی ببباید بود در پیش</p>	<p>چو اش درخشان سان بپالونه نصف کار بریری تو با و اور ز خوشان فراوان و کج فرود و بر او چیزها بر آورد پر دست از دور که دارنده هر کس بر او بد و استی در سخن بماند به انالی به پنهانی بر و نانی اس همان سوی خان خود روی</p>	<p>زین جنبه بنیان وزان رو میان گشته که چندین تو از بر همان نیز با و فرمان بر از زود و شمار یکی شمار سان نام در خوزیان داران همی بر دهر سو بزانوش که با از کردیم و این چو بدیل نام و در شوش</p>	<p>همی بر شد از اسبان که فها شد با دلی بزدیک شاه پور بر این نیز روی فرستاد قیصر و انان ز روم اندر با با بر آورد و بر سیران که گویند با و شاه پور به ملی سازی این بکار از چندی بسه سال این پراکنده شد فرود ابرد او همواره سالار پناه که مان باش چو خواهی که بخت به جازمی بنام همان زهر شد بیارایم اکنون جاننده و کار کرد نخواهم که</p>	<p>ببباید بر پشت بزانوش جنگی فرستاد قیصر کی فرستیم چندان همی بود شاه پور بپالونه اندر یکی شمار سان کس در شهر شاه پور بزانوش بگفت تو از اش فلیسوفان بکار اندر آمد بزانوش چو سی سال تو میدر باش بگردد و خوشی کن زن بر کم زار چو سازی ز میراث و شام کنون گاه چنین گفت ببباید</p>
<p>پادشاهی اور مرد شاه پور یک سال و دو ماه بود بر تخت نشاندن شاه پور اور مرد را و سپری شدن روزگار</p>	<p>چو خاتم که من دارم از ارد خوردی تو ما سزاوار که او بسته وزی بماند که عهدش فراوان خنگ نگه پند پر کرد سر همران بختنا خوش</p>	<p>عده ندمین هر سه با کبر ترا ننگ توبت بر است بیزوان کرای سخن ز شاه پور و هیچ تاوان بگویشم تا نسلی بماند کاش که کوشش</p>	<p>ببباید بر پشت به جازمی بنام همان زهر شد بیارایم اکنون جاننده و کار کرد نخواهم که</p>	<p>ببباید بر پشت به جازمی بنام همان زهر شد بیارایم اکنون جاننده و کار کرد نخواهم که</p>	<p>ببباید بر پشت به جازمی بنام همان زهر شد بیارایم اکنون جاننده و کار کرد نخواهم که</p>

امان رشک شمشاد
 هر آنکس که دانشش
 خرد هم است دانش
 بشنود که کرد کار
 نباید که کوی جز از نیکی
 همه آنکه خواندند ازین
 جهانی سر سره و کشته
 چو دانستند ترک جهان
 بکشند و فرزند را چون
 غم دور و بالای سروی
 زبان را که در آن کرم
 نه کینه دور باشد اینها
 چنانند که بشیر بیاید
 حیرت باری کن در
 از کنگه در استسبانه
 هر آنکس که باشد خردمند
 ز دشمن کن دوستی خویش
 جل انداخته بدد
 هم از این تاج و کعبه
 بشکر ترسان باشد پیش
 کسی که ستایش نباید
 خردیش همه در آفرین
 کشاده برت باشد و دست
 بر آنکس پیش تو باری
 کسی را که پیش شد بود
 از رانان بخش هر چو
 یکی سال در دو ماه
 چو اندر زبانش فرخ
 چو روز به سوگوار
 کنون کار دینم بر
 همه نامداران ایشان
 که تاج کسی تارکت
 چنین داد پاچ که
 سر سره بنده دست
 پناهی بود کج را پادشا
 که تنگستی دلش او
 سپاهی و دینان پیکار

همیشه بر او سخت خندان بود
 کس که بگذر تا کنی بر
 بر آن کس چون او آن چو
 خرد و بار ما و اشکار
 او که به سراید کسی نشود
 بر آن شاه سپاهان پاک
 چه نیکی بود شاه بخش
 می بسوختن ز کس بخت
 نغمه بود بر لبش همه پیش
 کل سرخ بگرفت رنگ
 چو خواهی که تاج از تو
 بسا و او بر تو فرمان
 نه بنید نزد کسی ابروی
 جدا کن دل از کرمی و کاف
 ز راه هر سر سباید کشید
 سیاهی خرد و کند بر دور
 در خند خواند ترا شهید
 بد اندیش باید بود و کاف
 نمانده که دشمن چو
 زنی نکند پس پیش
 تو او را بگفتی بر دم
 شتاب و در دل بر تو
 نشانه نه تا آن که
 تنه با بیاری بی آن
 چنان دان که کارش
 کج تو از زینا ترا
 نبودم نه از تو پیش
 بیار و در دنیا پیش
 بر از در و بیکار
 که در پادشاهی
 بر فتنه گریان
 بر بر پادشاهی
 سواران جنگی
 هوارا دریه فر
 نازنده مردم
 جهان بی تن
 چنانکه هر

در هر که دارد هر کس
 بر خردمند و فینک
 دل شاه کرد در کس
 خردمند با مردم
 به بنید دل با
 پر کند که کستان
 میراند با مردم
 سپردن او مردم
 بد گفت کای
 چو روز تو آید
 روانت خرد
 سخن چو بد
 خرد را و چشم
 بر پیر تا به
 سر بر باران
 ز تری بیستی
 در حق بود
 پس بد که
 کمر تانازی
 ستانده که
 که زردان
 هر آنکس که
 زبان و
 گرت رای
 اگر دوست
 بکس جان
 گانم چنان
 چنان در
 چنین بود
 پادشاهی
 بود بر تخت
 و سپری شدن
 زده جان
 کسی کو
 تن شاه
 چو بر دشمن
 بخواب اندر

بودند کانی و روز
 بود جاودان
 اگر تیره کرد
 چو جای سخن
 همان بشنود
 همه شادان
 چنین تا
 بر روی و دانش
 خردمند باش
 سخن گفت
 نباید که
 شود تیر با
 که بد نام
 ز یاد و دنیا
 خرد و با
 او که پای
 بخند و بر
 که بر سر
 شاید کسی
 انگو میده
 بگوید بنا
 همی نان
 همه روز
 بفرایدش
 که رشک
 باند من
 شدن لعل
 کسی پر
 پادشاهی
 بود بر تخت
 و سپری شدن
 زده جان
 کسی کو
 تن شاه
 چو بر دشمن
 بخواب اندر

در آن باشد دل
 دولت زنده
 به آنکس که
 همه سخته
 چو گفتن
 اما ز سم
 بکشد که
 پس بر او
 من توانی
 نکر تا چه
 خد و نه
 ز نادان
 نکر تا کرد
 ز راه خرد
 او که بر
 بخند تا مردم
 اگر بر خرد
 خرد که
 زنی بی
 شکست تو
 هر آنکس که
 کان و در
 هر آنکس که
 شود جانت
 تو ما و
 هر آنکه که
 کنون روز
 چو ز کین
 شب او ز
 چو بر دم
 بر او خواند
 بیخ به
 به بنید
 بدین کیش
 رنگ آنکه
 سینه ز
 زلفنا

بر سنگان تا توانی
 بد تا توانی
 همه شادمان
 که گفتار
 که دیوار
 همه داشت
 کل از
 خردمند
 که زنگه
 بخش
 دل ز
 نکر سوی
 که آواز
 پیشانی
 دلاوری
 بخوبی
 بنام
 نکرده
 ز آتش
 کان پیش
 بخوبی
 تو این
 همه رای
 دل و مغز
 به اندیش
 انگو
 ترا بست
 از آن در
 ز کفن
 دل و مغز
 که آجای
 و زان
 نپر در
 که زدن
 کان بر
 بر پیر
 ستایش

هر نام درید و نیکی کند
 سر برده با کتاده است
 بیاد روز قیامت است
 چنان که بر شدت شوهر
 بس سال و سه ماه و بیست
 چنین بود تا بود چهره
 اگر مرگ دارد چنین طبع
 چه برام در سوگ بر نشاند
 در آن پس شد موی بکار
 چو شدت برام بر تخت نشاند
 فرایند و دانش و کسب
 در آن پس چنین گفت که
 هر چنگ یازد کسی که خرد
 تو اگر بدان کوهی را رود
 چو خوشنود باشی تو باستان
 چو خوشنود داری جلد بر
 اگر از کبر دولت بچنگ
 چنین است این چرخ در
 با جش ز بهر بر آفتاب
 سزای بیغی سزای کس
 که خوبی و بدستی با او کار
 چه برام دانست که چنگ
 زمانه بدیشان همی گذرد
 چنین است از نزل آرزو
 همه عمر آن با شمار آمدند
 بداند که ز کار جهان
 خردمند مردار ترا دوست
 هر آنکس که بجز زار کار کرد
 چو روزش فراز آمد کشت
 بد و کشت گاهی باز در جهان
 بسا که تاج از تو کریان شود
 چنان کن که برسد به چنگ
 ترا بره چرخ و تهاست
 جوازها اشت با این
 شب و روز که در آن پیوسته
 سالیان نیاید دل مغرور
 شانده که با سپاس نیست

دل نیکبیر و دان شکسته
 نیاید که ما کس اندر دنیا
 بد و کشت گاهی بر شاخ
 نه می سر ز شرم برورد
 نهی گشت از آن تخت گیتی
 باز شد بچه چهره زنی
 بر از می کی جام خاتم کسب
 چهل روز نهاد بر سر کار
 که در و کمر شاه بر تخت
 بر ستم کی تاج بر سر
 که ازینده گزینی و کاستی
 جهات دیده و پاکدل بود
 بود در سر و دمی برود
 درم کرد و گردن مل کرد
 در کار روزی هر سان
 تو اگر نهانی و زداد شاد
 باز در دولت بجام ننگ
 تو اناست او که توانی
 همی نام کرمان شش خواند
 ترا نیکی با در سر یاد
 باز تو جو ختم نسکی کار
 نسکی گجا بنگر پس در ک
 نفس مردم از زبانش
 گرفت خاک بر زبان
 ز در و در سوگو آمدند
 چنین رفت کار چنگ
 چنان دان که با تو بیک گشت
 از او در شد نام و ننگ
 شدن برگ تو را در سراج
 بر دست سوی بی توان
 دل زخمی به نور بیان شود
 بسا خگری ز بهر فرجی
 چنین است این از و ک
 نهان گشت کردار پیری
 چه برام و کیوان و جاز
 بر سینه کان تا توانی کرد
 سر و کار کس او بچنگ

مرا کج و دنیا بسیار بست
 بر او سر بگذاشت روز
 بودم فراوان بی از شاخ
 بد و در پیش گیتی آباد
 چه برام گیتی بهرام داد
 چه جلی که دنی در شایده
 یکی سر و دمی و سپین
 بر خرد گردان بسیار پیش
 یاد شاهای بهرام کس
 تخت نشستن بهرام بهرام
 سر و دران و مردانش
 شاهزادید دانش بزرگ
 سر و دمی بر داری بود
 اگر گشت خیرتی بود
 که کوشیدنی کلان بود
 عهد اینی باید درستی
 چه شد با دشمنان
 جهان چنین است
 یاد شاهای بهرام بهرام
 بر تخت نشستن بهرام بهرام
 و مردنش پس از چهار ماه
 جواز از غریب سپرد
 می حل میش و ای روز
 یاد شاهای نرسی
 نشستن نرسی
 که از از گیتی هر دو
 تو کردار خوب از توانا
 آن گاه بی مردم از بد
 ده ان شد با این جهان
 تویی جان نرسی بهرام
 جهان با این شاهان
 گفت این دو چادر بر سر
 یاد شاهای اور مرد
 نشستن اور مرد
 از او نیست فروری
 نرسن نیر با برده خواهی
 به اسان بود مردم تخت

بزرگی و شاهای و نرسی
 سر تا سر را نده آمد جاز
 همه روز کار تو فرخنده
 دل زیر و ستان خود شاد
 پسر هر و راد خمه را به داد
 بر این باستانی نشاند
 دلارام و خوشی و خیر
 بر از در و باناله و بان
 باشد بر شهر یاران
 چو نرسی گشتن بخاری
 که بی خیرکس را نده از
 روانه چو بی از از کج
 نباید بد و اندرون کجا
 یکی کم را زنده گانی
 همیشه باز در و در نمان
 یاد شاهای بهرام بهرام
 بر تخت نشستن بهرام بهرام
 و مردنش پس از چهار ماه
 که با نرسی نرسی
 چه شد سال کوبیده
 یاد شاهای نرسی
 نشستن نرسی
 جوان روی و رای و ای
 خرد نیر نزدیک داناشک
 هم از باید دلی گالی است
 بر خشتی لالانه فرود
 سزاوار تاجی و ز بیانی
 چو نرسی از پاک پروردگار
 یکی با و سر و از چنگر کشید
 یاد شاهای اور مرد
 نشستن اور مرد
 دل و داد و در بهرام
 اگر نرسد گیتی
 که او را نباشد کسی دوست

نورید آنچه زید از انست
 بی پور بود و بسن لارام
 سرانیده باش فرزند
 که بر کس نامه جهان به
 تو از حج کردون بدست
 دانت گز از ز قوت
 سن بوی و زیبارج و بهر
 نشسته با او بدن سوگ
 بکفند با او کوشید
 تخت افزین کرد بر کردگار
 خداوند کیون و گردان
 کسی را که زوان فرمود
 بر آنکس که گشت این
 روت نیاید اگر خیر نیست
 ز کار زمانه میان گزین
 چو شادی بجا به چا بدو
 شدن با چو شاهان گشت
 چو نشست بهرام بهرام
 چنین گفت که ز در گزین
 بی نیکی که از نرسی
 چو شد با و شاپوش بهرام
 پشوش و پشوش و بنا
 چو بر گشت بهرام در
 چو نرسی نشست از بر
 برایشان سپید کرد
 هم از نرسی شادمانی بود
 دلبری ز بهر یار بود
 همی ز بستند سال از بی
 که فرزند آن نامور شاه
 بدین بر ز و بالاولین
 بهر جام روز تو هم بگذرد
 همان روز کشتی که نرسی
 چو بر گاه رفت او ز در
 تخت افزین کرد بر کردگار
 همیشه دل با راز و داد
 بخشش بر آنکس که جوید
 و کرسی آرد بکار اندر

بداند که کج و از ان کس
 در انا چه بهرام بهرام بود
 شب در روز با امش
 چه بر تاج و چه بر بوی
 جز از با چه نرسی
 نشسته با او بدن سوگ
 چو خورشید و یار و جوان
 روح ز در و باناله و بان
 بی بود با نرسی
 فرزند که در کوش
 ز بند و نخواهد جز از او
 سخن رانی و در سبونی
 غم و بیخ با اینی با کشت
 همان جا به ز کشت
 چو خواهی که با بی خلق افزین
 خرد کند و اندر میان
 ز خرم جهان نرسد
 بست از بی و کشت
 خرد او دان بهر و در
 با و در و پیش لیل که در
 بر از از کبر است
 کن روز با تاج و تخت
 نرسی سپرد از نرسی
 بسر بر نهادن دل نرسد
 که ای همدان با و در
 که از از نرسی بی زبانی
 او را در نرسی ستودن بود
 جواز سخن گفتن سو
 فرزان چو در نرسی
 بهر دانش از کرسی
 بهر روانست بهر
 همان تخت و سپرد
 بچنگر که نرسد
 توانا و داد و پروردگار
 دل ز بر و ستان
 بخواند شسته نرسی
 بخواند و از ای ز نرسی

کرانگانان یار خواهی بکا
 همه ساله بیکار و نالان
 نه چو زنده دانش زانی
 چو نه سال که شست بر سر
 چنین بود تا بود چرخ روان
 نکه که موبه شهبان شاه
 پر بچه را بچه درخت
 چلو ز کبک شت ازین بچه
 تو کتی چه شتر با پرست
 بر خنده و گردان زمین
 چلو زه را ز بران تاج
 بیاید بگری در زمین
 چنین با براد بر این خیال
 خردش امان راه رود
 چو بر جلد بر کله که کند
 جز این پول دیگر جای
 همه موبان شاد گشتند
 بزودی بفرهنگ عالی
 تن خویش با زلف کف
 ز عیانان طایر شیردل
 بیاید بر این طبع
 چو گشت زنده شهبان
 چو کیس از یک طایر
 چو شاپور رسالت
 همچون بخت سلطان
 قزاقان کس از لشکر
 بیاد و دشا پور جان
 بنگریش پوریل
 چو کلهک رخسار و جان
 بزگت خون بیان
 جان نیز با کیم کوشام
 به و دایه گفت آنچه فرمای
 تو کتی که شمع سیاه
 به و گفت که ز شاه پری
 ز کتاف را شاد شد شهبان
 بگویش که گفت ای پور
 زمین بدین شود کوش

بناشی جانجوی و مرد
 نه رای و نه دانش زین
 نه دین و نه خوشدوی
 کل ز در کشتان چو کلهک
 تو انا بر کار و مانا توان
 یکی لاله رخ بود تا باج
 از آن خویش شادمان
 یکی کوک آمد چو مانه
 بر او سایه و رایت
 بیاید بخت از برین تاج
 نماند بخت فرزند
 میان پیش او بندگی
 بر او خفت آن کوک
 چو بر چنین گفت
 چنان تکامل یابی
 شدن را یکی دیگری
 که سز آردان ناری
 اگر آموز کاران
 نشکند خویش اصغر
 که دادی فلک بشیر
 سپاهی زان زود از
 کجا نوبه به نام
 از اندیشگان
 دلاور کس کشت خورشید
 بر دگر کون خسر
 چو طایر چنان دید
 که بر نور برشته
 برفت جوشان
 بزنگ طرخن لب
 جهان خویش که جهان
 که خویش توام
 بگویم بیارمت از او
 بیاد نیت ز آسمان
 بیای ز من تاج
 بخت دیده و دینار
 بزمار ز درشت
 بگویم جلدی از خوش

اگر خویش با خدای
 نوکر با کبر خنده
 شام با شب در روز
 تمهید زمرگان
 چلو ز سوکش
 سرشته چون
 بس بریش نامی
 پادشاهی شاپور
 سال بود از آن
 پس از مرگ
 بسای بر او
 جهان ز همه
 شمشیر شاه
 چنین گفت
 بر زمین
 بدین
 یکی
 چو بر بخت
 بر این
 بردن طایر
 او را و رفت
 بیاید با
 ز طایر
 بدشت
 از آن
 بر آمد
 در با
 به جوشنی
 بخت خواب
 بیای
 مرا
 چو شب
 بشد
 بشوار
 دو بار
 که بر
 خردم

و کجا بهانی کردی
 شود جان به مغز
 بداندش با سفر
 برود و ببالین
 سرگاه او خوار
 روز نقش
 بر آن تاج
 پادشاهی شاپور
 سال بود از آن
 پس از مرگ
 بسای بر او
 جهان ز همه
 شمشیر شاه
 چنین گفت
 بر زمین
 بدین
 یکی
 چو بر بخت
 بر این
 بردن طایر
 او را و رفت
 بیاید با
 ز طایر
 بدشت
 از آن
 بر آمد
 در با
 به جوشنی
 بخت خواب
 بیای
 مرا
 چو شب
 بشد
 بشوار
 دو بار
 که بر
 خردم

چو بد خوش شود
 بی بخری و بد
 بر او مهران
 شدن نامور
 بخت بکار
 مسلسل بکند
 بیاد و موبه
 در او بدش
 چنان خورد
 یکی بود
 بیاید کج
 بداند که
 کون مرد
 چنین گفت
 بر نفس
 در آن
 هشتم
 چو بخت
 سپاهی
 ستار
 ز او
 بد را
 ابا
 بشد
 حصار
 شب
 ز و
 به و
 بگویش
 بر این
 زمین
 چو
 بیاید
 چنین
 ترا
 چو

صی بسندان از
 نذر و خرد
 در پادشاه
 بنویشد
 سر مهران
 که بر زده
 شاد شش
 بطن شادمانی
 یکی تخت
 نوشته شش
 خردمند و شایسته
 بیار است
 پدید آید
 ز کله سوی
 کای را
 درم داد
 بیاد و فرنگ
 تو کتی
 فرزند
 ز بکر
 که بود
 که و انا
 که دخت
 به پیش
 سفر
 خردش
 به را
 درفش
 که ای
 هم از
 زبان
 ستاره
 خرامید
 سخن
 بخوبی
 بدین
 زنده

شده بدین سره بکنند
 ز کور دستور بکنند
 پرستنده باد در پیش
 همان تا بداند ما دست
 چون شمشیر با کشتن
 بر قند کبیری خوابگاه
 چون شمع زرد در فروختن
 پس با سر سر می کرد کرد
 پس بود با طایر اندر صفا
 چون طایر اندر کف روی
 یکی تحت پیروزانه در صفا
 بر او بر تخت شاهی نشاند
 چنین گفت کای شاه از در
 بیاری بر سونگنی دوده
 هر کس کجا می آید خوب
 و از خاک شده روی برسان
 بر این نیز که شست خنکی
 ز تیره شبانه که شست
 بدان کار صد یادشما بکن
 بانی تو بکنند که در بلا
 ساره شکر گفت کای شمشیر
 چنین داد پاسخ کرانه تیار
 چو آبا و شد ز دم زرد
 همان را ز دانه شسته با جو
 ز دیبا و از که بر آن مار کرد
 بیاید بخان یکی که خدای
 سپیده بر آمد به بر نهاده
 چنین داد پاسخ نیم پادشاه
 ازین از چیزی اندر خود
 بخرم هر آنچه بیاید ز مردم
 چو شاپور نزدیک قیصر رسید
 جمادیده پارتی در مردم
 شمشاه شاپور که در کرم
 چه شدست بهوش پادشاه
 جز نیاید و دانش نیاید بر
 یکی خاندان بود تا یک تنگ
 زن گفت چنان شمشیر

که خورشید را گشت چمن
 خورشید خانه و خیمای غنیمت
 بخولی فراوان نغمه زبانه
 بدان تا خیمه که در دست
 شب تیره گفتش که از کجا
 پرستند کار از انبر دوده
 که کشیم با بخت بید چمن
 کزین کرد مردمان سنگ
 همه مست خنده قرون ایستاد
 بیاید بر همه دوان کزین
 با این نهادند و دادند
 یک ساریست پیش خیم
 کجکون که فرزند ما این کج کرد
 بر آن کجری تا من آسود
 غمادی که به کز کما روی
 بهانی همه بر پیش نامه
 و دان این در کونین
 هم بود و داشت شاه شمشیر
 در افزایش ز دردی
 منخی و زان پس بیایی
 کس از گردش چرخ با پای
 که در او را باشد زهر نیاید
 چنان زرد کرد که گاه بر کجا
 همه دست با هر سینه
 و زان پس شتر را و ناکار
 پرید که به بر بخت جاب
 سوختی که میسر آمد چو باد
 یکی پارسی مردم پارسی
 همه که هر آن لشکر است
 بر موی ایران ز آباد بود
 که در آفرین خاندان خیر
 جفا دیده مردی که کجا
 بختاره و بد ز فرشت
 همه شت فیسر او را نگاه
 چه باشد شاه سار
 میروند به بخت ز یک
 که از آن کبر و دانش

ز با لاد و ز شاپور شاه
 بدر در هر نفس که بدستی
 بیوش سانشین شتر طایر
 شاپور و کفرین شاپور
 بی سرهای اسطوخودوس
 که ناکس گوید سخن جز بر باز
 بیاید سینه از آسودن
 بیاید به یاد دود خدی
 و کز خنده آب سیر بر خنده
 بچنگ روی که حصار خون
 چو از بار پرده شد شمشیر
 چو طایر بیاید بر خنده شمشیر
 چنین هم توانم از چشم دار
 بد شیم فرمود کار شمشیر
 ز دوست او در کردی
 رفتن شاپور بطریق بازار کانی بروم
 کز قاشق شمشیر بست قیصر تاج کردن قیصر تاج
 پرید شمشیر بخت شمشیر
 چو بدید خنده شمشیر
 چنین داد شاپور پاسخ
 بروی و دانش نیاید کز
 که کردان غنیمت آن فری
 پرید که قیصر شمشیر
 چنین گفت کاین دست
 بیاید پادشاه ز آباد بود
 بر آفرین کرد شمشیر
 بیاید به یک سالار
 بازار کانی بر قیصر
 بد زرد چاکر سپاه کج
 زودگاه بر خست مردم
 که کرد قیصر شاپور کرد
 قیصر چنین گفت کای شمشیر
 چو بشنید قیصر سخن خیره
 بیاید کجسان او بکشت
 برست شمشیر خیمه
 بد خانه شمشیر ایستند
 اگر زنده ماند بکنند گاه

گفت آنچه دیدم از نامه
 و زان حکیمان صبح در کجا
 شمشیر در میان جادو
 انسانی در درشت و نه باز
 تیر و یک شاپور شاه
 بر نفس بود زرد کانه
 بر جای جنگی بیاید
 بیاید و مرد و یک
 بزرگ و شمشیر و با
 بد شمشیر تاج و خورش
 ز بیجا کانی ان شمشیر
 ز شمشیر با شمشیر
 جانی خانه ز کار و دست
 هر از بچ و زرد کارایی
 بهما کیره و شمشیر
 که امیر دانه در اجوی
 زرد مس با مرد بر خاست
 توانایی و ناتوان آفرید
 ابالشکر و کج و نیروی
 بداید کرد و با شمشیر
 همه رفت هم زین نشان
 که چو تو نیاید جهان کس
 بر آفرین کرد و کرد
 یکی گاه و ان ار و زرد
 بدان شاد با شمشیر
 بر قیصر که گفت این سخن
 ز خوبی دل دیده دور سپرد
 یکی نوشین شمشیر بر باز
 همه چشمش از روی او شمشیر
 که شاپور زسی تو ای شمشیر
 بر آفرین در مردم خستند
 در خانه ز فضل بر ستند
 بداند که از بخت دکلا

ز خاور و خورشید نمود
 خورشید فرستاده شمشیر
 بد و گفت شمشیر تو ای
 بد و گفت ساقی که در هیچ
 بد و گفت شمشیر کجاست
 بد شاه شاپور زرد شمشیر
 بر نامه هر چه را بر ده سر
 بد زرد شده و کشتن
 از ایشان کس بیاید
 بر دانه شمشیر و با
 زیاده است سرخ قیصر
 بدست کانی و در کانی
 چنین گفت شاپور بدنام
 سر طایر رنگ و زرد
 حالی ذوالکفای کرد
 هر کس با کشت ز شمشیر
 چنان به که کز ز باج
 منجم بیاید و صلاب
 یکی کای شمشیر است
 چه چاره است تا زین
 جاشده همه بونی بنیان
 یکسر در بادش پیش
 همان را ز کجشاد با که خدا
 شتر خاست بر پادشاه
 یکی در ستاده زرد شمشیر
 بد و دانش خور و خیمه
 بر رسید و کشتن چو روی
 کونان به ستم بدین کار
 در کار و شمشیر زرد
 فرمود تا پاره بود شمشیر
 فرمود تا خوانی خوانند
 که این با شمشیر و دلا
 کجکسان بر کرد و کشت
 بخان همان بود و شمشیر
 همه کشتن هر کس که بخت
 کشته شمشیر با نوحی زاد
 همان تخت قیصر تاج

کس زنده شد بر زمین کس
 همان بود بیاز کس و شمشیر
 بطایر همه با ده سار
 بیاید و طایر با شمشیر
 و ز او ستان چنان شمشیر
 فرمود تا خوب کرد
 همه کجای کس بر رفت
 پس با شمشیر پادشاه
 چو خورشید بنور زرد
 و همان زرد شمشیر
 به و به سینه زرد
 که از پاره چون بخت
 پس که ز ناکس بیرون
 چو زهره کجشاد کشت
 ز بار و ز سادش کز شمشیر
 صلی است از بودی
 نیندخت امیر و خوب
 نیاید کس این بر باد
 تمام خرد بی سیر
 تناییم بر و شمشیر
 همه و همه بکنند
 یکی بیایان بود با دود
 هر کار و ن بر یکی سار
 که در میان شمشیر
 زده همان پس ازین
 که در شاه شمشیر
 کز زرد قیصر شمشیر
 قیصر پادشاه
 زرد سوی قیصر شمشیر
 در یکجا از ایران
 که در سیاه فرود شد منار
 همه داشت از زرد شمشیر
 بر روی دام کس
 همه پوست خیمه
 شمشیر را بدین
 کسی را کانیست قیصر

از آن قبضه که از دست
 کف دست در خانه او رسیده
 از میان بی بر روی آید
 که بر آن همه شهریان صدقه
 چنین با بره برین چندگاه
 کینک بودی ز شاپور شاه
 که در چرم فزانک نام تو
 دل من می بر تو بریان شود
 به و گفت شاپور گای چو
 بگویم ترا آنچه در دوستی
 که راز تو با کس گویم جز
 سر از بانوان بر آید تو را
 پس من می ستایان کندم
 بزودیک شاپور روی شاه
 چنین گفت پس کینک بر
 کینک به و گفت فردا کجا
 شود جای غالی در چاره
 باندیشم دل بری با او
 چو بر ز سر زهر چسب افکند
 چو این غالی بچسب آید
 چو آمد همه ساز زدن سبکی
 به نیکو از شهر بخارسان
 تن از رخ خسته که بر آن
 به برین می گوی کجا هستی
 پر از دردم ز قبضه کینک
 به و باغبان گفت ای غافل
 خوش ساخت خدی گوی
 به و گفت شاپور گای چنین
 به و باغبان گفت کای چنین
 بخندید شاپور و کینک
 بید خواب او چندان
 در ایشان می نیر سازند
 کجا شد که قبضه چنین
 چو کینک بود از یاد بوم
 که دانا ز دانه ستان آید
 به و گفت شاپور گای دوستی
 به و گفت روز تو فرضی

با یوان که در جای بود نشسته
 بحر م اندرون تمشک پر
 نبودن یلان کسی بکینک
 ز مردم نمی شد همه مزدوم
 از ایران برگنده شد تمشک
 از آنکس ز ایران بیدار
 می کسکه خواب آرام تو
 دو چشم شب در روز کریان
 که تپ چو بر من خنید مهر
 بختار سپه گنم راستی
 بخویم می بر ز می بن سخن
 جهان زیر پای نه در آید ترا
 گوید می هر که دارد فرد
 لکنتی سخن با کس اند جانک
 که ای پاک و بیاد و نیکو
 شود این بدکان چو کینه
 بسازم تر سر سپیده
 خرد بر این ره چا آورید
 بیالید روز و سال و خواجه
 دل شیر و چک بنگ آید
 شب از من رست کردند
 همه رازها کشد شارسا
 باید در باغبانی برو
 چنین سخن را بسیار استی
 بسا که گویم سو او کینک
 تن باغبان تیر همان است
 ز هر که چنگه بودش توان
 شکوی پر ما به بالیزبان
 نخست او خورد می کای چنین
 یکی دیر از جلبر کشید
 که از قبضه دیار ایران
 بزمار پیش سکو باشند
 ز بخت بسیار ایران بر
 اسیرند تناسر کتون بوم
 که هر کس که از دم همان است
 با بر کتون میران او شای
 سر بر تر از زار بار نه

یکی ما بر چوب و کجور روی
 جانور و از آن مرز شکر را
 با ایران در مرده و کونک
 چاره نمودن کینک در باره
 و کینک گفت او از مردم
 شب در روز از نوم کریان
 چو سردی می سبک کرد
 روز آن می بر تو خورد
 بسو کند پمانت خواهر کی
 کینک بداد سو کند خورد
 همه راز شاپور ما و کینک
 بسا که جهان شیر گرم آوری
 کینک می خوشی شیر گرم
 دو هفته پهلوی کینک
 یکی چاره باید کون سخن
 یکی چو باشد بر دم بند
 و اسب و کوه کای کینک
 چو از نا چو شمشیر کشید
 کینک آمد کس با و بشد
 و اسب کریان ز اخمد
 سوی شهر ایران نهادند
 چو است تن از نا سخن
 بیاد دمان مردان کینک
 به و گفت شاپور گای کینک
 که است بر سیرانی کینک
 بدن چیز کای مراد است
 چو نان خورده شکلی است
 کسی که می روخت او خور
 تو باید که باشی با من مشد
 بسیار ایران گفت کای کینک
 ز ایران برگنده شد کینک
 بسی جانشی سبک بر کینک
 به و باغبان گفت کای کینک
 بر این زار که کینک سالن
 نیاشد خرد می ز کینک
 بر او شب خورد و کینک
 ستری توام جاکای می بود

کینه به هر کار دستور او
 و در آنست در پوست انجبان
 جان خیر بسیار اندک
 چاره نمودن کینک در باره
 و کینک گفت او از مردم
 شب در روز از نوم کریان
 چو سردی می سبک کرد
 روز آن می بر تو خورد
 بسو کند پمانت خواهر کی
 کینک بداد سو کند خورد
 همه راز شاپور ما و کینک
 بسا که جهان شیر گرم آوری
 کینک می خوشی شیر گرم
 دو هفته پهلوی کینک
 یکی چاره باید کون سخن
 یکی چو باشد بر دم بند
 و اسب و کوه کای کینک
 چو از نا چو شمشیر کشید
 کینک آمد کس با و بشد
 و اسب کریان ز اخمد
 سوی شهر ایران نهادند
 چو است تن از نا سخن
 بیاد دمان مردان کینک
 به و گفت شاپور گای کینک
 که است بر سیرانی کینک
 بدن چیز کای مراد است
 چو نان خورده شکلی است
 کسی که می روخت او خور
 تو باید که باشی با من مشد
 بسیار ایران گفت کای کینک
 ز ایران برگنده شد کینک
 بسی جانشی سبک بر کینک
 به و باغبان گفت کای کینک
 بر این زار که کینک سالن
 نیاشد خرد می ز کینک
 بر او شب خورد و کینک
 ستری توام جاکای می بود

که از ایرانان که شتی در آن
 چو قبضه کرد یک ایران
 نبود آنی در میان
 از ایران بی اندازه تر شای
 بر دم آنکه شاپور را
 به و گفت روزی گای چنین
 کتون خیری کینک شای
 به این سخن که چو خدی
 کون بیبخواه راز مرا
 بجان سپاس سوک صلیب
 به و گفت کون فرما
 بشیر از آغاز این جرم خرم
 چو کشتی می جام بدشتی
 چو شاپور از آنجاست
 که مار آنگه باشد زنده
 چو که با نواز شهر بیرون
 چو نشیند شاپور کرون
 پر از نیش شد جان شاپور
 کینک سوی چاره نهاد
 ز دنیا رخند که است
 شب روز یکسان می
 وی خرم به پیش راه
 روتن دید باز نه و خدی
 یکی مرد ایرانیم راه جوی
 بر آنم که روزی کای کینک
 فرود آمد از سب شاپور
 بسک باغبان می شاپور
 تو از من سبال اندکی بزرگ
 ای بوی تاج آید ز بوی
 خدیغ او باسخ که ای کینک
 ز بس غارت و کشتن مردان
 به و گفت شاپور شاه
 اندام مرده و زنده گای کینک
 به و میران کینک کای کینک
 با شرفیاسای می کینک
 چو ز تن قدش بر انداز
 به و گفت شاپور گای کینک

به برید بر بزم شد یاد
 سپاس همه تیغ کینک
 نه مرده زنده ز شاپور
 یکایک به پیشک باشند
 شب در روز تناسر کینک
 چو روی تیر تیغ با من
 تن جلوارت بگرد خود
 چو از با من کون می
 کینک یاد دور که از مرا
 بداری ایران و کینک
 بدین ترس ک که کان کینک
 که ای جرم کرده کینک
 ابر آتش تیر کینک
 همه تن پر زرد و دل خرد
 بسا از این چنین مرز کینک
 سوی جن خرم با من
 بران مهر و خورشید
 که فردا ساز و کینک
 چنان چو در دم چاره
 زو شایب بافت هر کینک
 خواب و بجز درون خسته
 پر از تیغ و مسدود چرخ
 پیر سبید که کینک
 کریان نهاده بر کینک
 در غمی که کاری بسیار
 کینک کینک کینک
 که بر دانه کینک
 تو باید که چون می گوی
 بگو سبید مان می گوی
 ز تو دور با یاد کینک
 پر آنگه کشتن کینک
 که رختان می او چاره
 نیامد با بران کینک
 باشی شود خانی کینک
 چو کرد دولت شای کینک
 به میان شمشیر کینک
 من ایچانه کینک

یکی ز دست است
چنین داد پادشاه
چو بشنید از این سخن
سپیده روان مرد با
چو بدید یک سو بدواز
چنین از پادشاه کانی
به باغبان گفت هر که
همی ز ناک شرم اندر
که انشورول مرد خسته
که بدشدن فرستاد
بدا و گفت ایجه انداز
چو شب بر کشیدند
مدرگه بالترمان آمدند
چو رفتند ز کعبه
هم زادی برده تو
منم بدین هرمان
به بندید و هر دو
کنون اندازم پای
بیاید بجهت
بسی بر نماند
برفتند کارگهان
پادشاه را که
چو بشنید شاپور
به تیره شبان
چنین تا تیره
باز خیمه بگشت
سب را بشکر که
کو گفتی مرا آسمان
ز که سپهر چرخ
بر کوشه شمشیر
چو شد زده و
سزنا کرد آفرین
چو قیصر که
گشته شایان
بهری بیاید
بفرمود تا

بفرمود که با من
که ای کدلی مرد
کل مکرر دو واحد
برو بدین تو
به هر چه بود
نشسته بخوان
ندید دست
همی سب تیغ
توان هر سوتی
پستش کنم
ستاره به
شادی در
یکایک نهاد
گفت آنچه
گشاده دل
بنام که
تسایم با
طلای بر
که شد مردم
بناج کرجان
تاریح کردن
هر شب پیش
چو روشن شدی
طلای به
از آن حاضر
بر دست که
ز خورشید
ستاره همی
همی آسمان
چنین است
دش خور
زنا و
بایران
بفرمود
ایمان
بهر طاس

بیاورد و بر
دو چشم ز جانی
جهان در نهاد
چو جزو یک
چو بود که
یکی ماه با
بیلا و
اکا می با
شاپور و
فرستاده
که دانست
فرزاد از
چو لشکر
همانزاده
که با قهر
بهر سو که
چو قیصر
فرستاده
چو دیدند
نه روزش
کزین که
همه زدی
بشکر که
ز می بست
بار اندر
در خیدن
سر برده
سر خیمه
کسی ز
بفرمود
که او را
بزاری
هر یکس
ز لشکر
بزرگ و

بیاورد بر
بر آنکه تو
بدان اغبان
بر آنکه هر
ز شادی
خردمند
همی ز
اکا می با
شاپور و
فرستاده
که دانست
فرزاد از
چو لشکر
همانزاده
که با قهر
بهر سو که
چو قیصر
فرستاده
چو دیدند
نه روزش
کزین که
همه زدی
بشکر که
ز می بست
بار اندر
در خیدن
سر برده
سر خیمه
کسی ز
بفرمود
که او را
بزاری
هر یکس
ز لشکر
بزرگ و

بفرمود که
نسالی بیایان
به دگفت
با و از آن
وزان پس
به دگفت
دو بازه
چو با نیربان
فرستاده
پسند ز
پاس از
سوی شادمان
بفرمود
گفت آنچه
اگر شد
همه کس
بیاید
بسیار
از این
بدان
که قیصر
نه بید
شب تیره
فرزاد
از آن
چو کتی
داود
تو گفتی
بی انداز
وزان
بی آزاری
بشند
بهم او
همی با
همداد
چو تاج
همه خویش

که تا مو
که از هر
که با چه
چو بگشاد
بدان اغبان
نشان که
برش چون
برو شتران
فرستاده
ها که دور
جهان را
یکان در
اگر چه
سخنما ز
شود بنده
طلای بر
دل پشت
نسالی که
کسی خند
بدین بزرگ
همی هیچ
بندش بود
پس او سوی
همی به بان
خوایسان
خان کنی
بچاک
چندان
فرزاد
دیرو که
که کرد کار
هر پادشاهی
ببینی
نوی ز
ز داو از
بردم ز

جانه بر ميشال است
 خفايشه جرح شاهان
 بر دستا كه گفتي
 نه اني تو كنه سخن خرد
 چو باز از گمان خرم دم
 به وقت قصير كه ايشه
 كه بر كمر دامن نام تو
 به وقت شاهي به پير
 ز ايران در هر چه
 بيگن دوز و مردان
 بجاري و ديوار پاركيني
 و زمان بين گمان خيبت
 رو به نازك نهادوش
 انديان ميرانه نام تو
 كه فاش فضا در
 ز جبهه مي كند بر ايش
 نه نه سخن لشكري بر
 بز كوس آورده صليب
 باه كني برو كروي سپاه
 ز كرسوزان بود خيبت
 زمين آهني سه دلاور
 را نيكو نمانست ز خيبت
 چو جهران كم كرد خيبت
 پس انده هي خاست شاه
 ساسون سپاه و جليان
 كه او ديگر سخن از
 جز زمانه قيس شسته
 كي مرد يوز ز او همان
 به وقت لشكر كه قيس
 يبار استند از برش
 بدست كور شاه بلند
 ياد در دو چنانه ز
 تو داني كه تاريخ و
 تن سلاطون كين سخن
 و در اين كين ز قيس
 زن كو دكان نشان
 تو دل خوش كين شاه

هر نيكو به بر بدني
 سركشش نديده به
 كه ز سالي دشمن از
 دروغ آتشي به بود
 تا با كوس لشكر بر
 ز فرمان يزدان كه
 بروي بر آيد همه
 چه كه كروي اين
 گناه پنهان و شيران
 به از ابرين كوگان
 ز دها كه ششم كسي
 جسا كه شاه پور
 مردش جهان و زبان
 بر بخش كه بود
 شب تير از سيف
 به رده و نه
 در دوا به خا
 صليب بزرگ و
 كران شمركي
 و دشمنان از
 باريان آس
 ز هر سو هي
 زمين كشت
 بكر از پل
 به در صليب
 نه هم كه
 چيپاي سلطان
 هم زخم ناور
 بر اين لشكر
 بز انوش شست
 ز رزم و ز
 بگفتان خنماي
 چه داني كه
 هم از تور و
 بزندان تو
 و كخته از
 نبايد كه روز

بفرمود تا قيصر و
 با ليد ز كين خوش
 بسكو تي از كين
 كه قيصر شرم و
 تومان بخام
 ز من تحت شاهي
 فكر با هم از
 اگر خواسته هر
 سز بر راي چي
 تو هم بجز رو
 كون من بندي
 دو كوشش بجز
 حوضكاه و ديوان
 كشته و خاوش
 سر اسير و در

د قيس شاه پور و
 به وقت كين بر
 به روي اند
 به ريكروي
 سار جين جنگ
 ز كني جوار
 كشته خه كروي
 سوي لشكر و
 بهر با كروي
 ز هر جاي چنان
 بهر لشكر و

نشاندن روميان
 تحت قيصر و
 و پايخان
 بجاي بركيش
 فرسا و جيت
 كي از برشت
 همان سرفراز
 و كين ز دست
 نبايد كه و
 كه كه كين
 نباشد است جهان

سيار نه سالاران
 هي خواند بر باج
 كه كشتيش فرجام
 بخوبی ال رسنا
 ايران كراني و
 و انم بر يوز
 به ششم شود
 مبادا كه غبي
 ييايي مكافات
 كه باشند با دين
 به هم خندان
 ميگاي بنيش
 كجه در كجا
 جفاني ز آتش
 و ز آوارش

د قيس شاه پور و
 به وقت كين بر
 به روي اند
 به ريكروي
 سار جين جنگ
 ز كني جوار
 كشته خه كروي
 سوي لشكر و
 بهر با كروي
 ز هر جاي چنان
 بهر لشكر و

نشاندن روميان
 تحت قيصر و
 و پايخان
 بجاي بركيش
 فرسا و جيت
 كي از برشت
 همان سرفراز
 و كين ز دست
 نبايد كه و
 كه كه كين
 نباشد است جهان

بشد روز باق
 زمين در سر
 فرعيده سخت
 چه ايند طر
 به ميني كين
 مكافات به
 كي خند ما
 به كجه ز خان
 و كه هر چه
 و كه هر چه
 كراين هر چه
 ماسي ميني
 سپاه انجمن
 چو گاهي آ
 به كنه هر
 جواني كجا
 چه بشند با
 رده بر كشته
 بر آخه و
 مستند كران
 همان لشكر
 چه از قه
 به است با
 از ان لشكر
 به شيد كيه
 كه ما را چو
 كون روم و
 بز انوش
 بختار كو
 بز انوش
 دبيري بطي
 كه جاو يد
 كراين كين
 ما ز رده و
 و ك خارت
 فدي تو با
 نه و جهان

ز زنه ان باور
 برش من كشت
 به ي به زادي
 بزركي خاك
 كزان پس
 بگي در دن
 بخويم چو
 بهين لشكر
 بجويي بروم
 بز دخت كسان
 به زنده چو
 چو شاه و
 سرش بر كين
 كه ويران
 كه قيصر
 جمانخي و
 كه كين به
 بيامد دن
 همان تن
 برانجك
 مستند خور
 به دستش
 زار و كريان
 كه كشته
 جز از كنج
 روم اندرون
 چو او اگيش
 زبان و
 ميخ و ز باج
 ز رزم و
 خرد مند و
 همه جهران
 نهو كه دامن
 دو ديگر
 همه روم
 كراين كين
 بلند قرش